

نام کتاب: رینگ و عشق

نویسنده: مریم خسروی - کاربر نودهشتیا

ژانر : عاشقانه - درام

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





مقدمه :

حال من بد نیست غم کم می خورم... کم که نه! هر روز کم کم می خورم.

آب می خواهم، سرابم می دهند... عشق می ورزم عذابم می دهند!

خود نمی دانم کجا رفتم به خواب، از چه بیدارم نکردی؟ آفتاب!

خنجری بر قلب بیمارم زدند! بی گناهی بودم و دارم زدند!

دشمنه ای نامرد بر پشتم نشست؛ از غم نامردمی پشتم شکست!

سنگ را بستند و سگ آزاد شد؛ یک شبه بیداد آمد داد شد!

عشق آخر تیشه زد بر ریشه ام! تیشه زد بر ریشه ای اندیشه ام!

عشق اگر این است مرتد می شوم؛ خوب اگر این است من بد می شوم.

به نام خدا

دستکشم رو از دستم درآوردم و گوشه ای رینگ انداختم؛ این مسابقه هم تموم شد.

روی بینی ام دست کشیدم تا شدت شکستگی رو بررسی کنم؛ آخه این چهارمین بار بود که دچار شکستگی از ناحیه ای

بینی می شدم.

سانا مربی ام بالای سرم ایستاد و گاز استریل رو دستم داد. کنارم نشست و گفت:

سانا: تا شش ماه آینده حق شرکت تو مسابقات رو نداره.

خنده ای مسخره ای تحویلش دادم. داشت از محالات حرف می زد! من تمام زندگیم تو همین رینگ مبارزه خلاصه

میشد؛ حتی قید خانواده ام رو هم زدم برای این ورزش، حالا این چی می گفت؟

_ ممنون، با این حرفت شادم کردی.

در حالی که چسب کاغذی رو روی بینی ام فیکس می کرد جدی و سرد گفت:

سانا! اما من شوخی نکردم زارا! هفت ماه دیگه یه مسابقه‌ی مهم در راهه و باید تا اون موقع تو دوره‌ی ریکاوری باشی. هفت ماه دیگه چه مسابقه‌ی ای بود که انقدر برای سانا ارزش داشت؟! ازش سوالی نپرسیدم و بلند شدم به سمت رختکن سالن حرکت کردم. سانا هیچ وقت بی دلیل حرفی نمیزد؛ چون از شرایط من مطلع بود. لباس هام رو عوض کردم و از سالن بیرون رفتم؛ سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه. در طول راه انقدر ذهنم مشغول دایان بود که نفهمیدم چه جوری به خونه رسیدم!

دایان برادرم بود؛ سه سال پیش رفت ترکیه تا اون جا برای خودش کار کنه؛ پدر و مادرم اون رو هم طرد کردند! از نظر اون ها من و دایان باید ادامه تحصیل می دادیم. دیروز دایان بهم زنگ زد و گفت می خواد برگرده ایران! گفت براش دنبال خونه باشم؛ می خواد تو همین شهر یه باشگاه بدنسازی راه بندازه؛ اگر بتونه از پشش بر بیاد این کار درآمد خوبی داره. ماشین رو جلوی درب پارک کردم و پیاده شدم. یه خونه‌ی دربست ۱۸۰ متری ای داشتیم؛ برای من که همیشه تنها بودم این خونه بزرگ هم بود.

وارد خونه شدم و در رو بستم؛ کوله ام رو انداختم گوشه‌ی هال و به سمت حمام رفتم. هر کدوم از لباس هام رو گوشه ای از حمام انداختم و زیر دوش ایستادم. بعد از یه مبارزه‌ی سخت هیچ چیز مثل یه دوش آب سرد عضله هام رو آرام نمی کرد.

از حمام که بیرون اومدم تلفن خونه هم به صدا در اومد؛ شماره‌ی دایان رو که دیدم تماس رو برقرار کردم و زدم رو اسپیکر:

دایان: سلام آجی خانم! مبارزه چه طور بود؟

در حالی که داشتم تو کشو دنبال لباس می گشتم، جواب دادم.

_ مثل همیشه عالی! من بازنده هم باشم باز هم تو نظر خودم مقام اول رو دارم. از ته دل خندید.

دایان: عاشق این سرسختیتیم دختر، خونه رو چی کار کردی؟

لباسم رو پوشیدم و تلفن رو برداشتم؛ به سمت آشپزخونه رفتم.

_ تو بیا یه مدت پیش من بمون؛ بعد خودت بگرد پیدا کن... شاید از سلیقه‌ی من خوشت نیاد.

دایان: آخه نمی خواستم مزاحم تو بشم عزیزم! اما این جوری بهتره درست میگی.

قهوه ساز رو روشن کردم تا یه فنجان قهوه بخورم.

_ خب حالا دقیقا کی برمی گردی؟

دایان: احتمالاً پس فردا، زارا فعلاً کار نداری؟ باید برم.

فنجون قهوه ام رو برداشتم و به هال رفتم.

_ نه خداحافظ!

مثل همیشه منتظر خداحافظی طرف مقابل نمودم و تماس رو قطع کردم. باید با سانا صحبت می‌کردم و در مورد اون مسابقه ازش سوال می‌پرسیدم؛ باید ببینم آیا مسابقه‌ی نفس‌گیری هست که به شش ماه ریکاوری نیاز داره؟! به این همه تنهایی عادت کرده بودم؛ اما گاهی دلم می‌خواست خانواده ام کنارم باشن. دوستم که هر روز به خونه ام می‌اومد جای خانواده رو پر نمی‌کرد.

قهوه رو که خوردم با سانا تماس گرفتم؛ بعد از چند ثانیه جواب داد.

سانا: جانم!؟

_ زنگ زدم در مورد مسابقه ای که حرفش رو زدی توضیح بدی.

سانا: ادب نداری تو؟ سلام کن بعد می‌گم.

کلافه نفسم رو فوت کردم؛ چه قدر گیر بود.

_ سلام عرض شد، بگو دیگه.

لبخند پلیدش رو از پشت تلفن هم حس کردم.

سانا: ببین زارا این مسابقه برای تو حکم به پیشرفت واقعی رو داره. تو امروز تونستی مقام اول کشوری رو به دست بیاری... فدراسیون تو رو واسه بازی های جهانی انتخاب کرده.

چشم هام گرد شد! من اصلا دنبال چنین پیشرفت هایی نبودم؛ به همین مسابقات ساده قانع بودم.

_ اما سانا خودت می‌دونی که من...

میون حرفم پرید و گفتم: «من به علایق تو کاری ندارم؛ هفت ماه دیگه باید تو مسابقات جهانی شرکت کنی، تمام!» و

تماس رو قطع کرد. خیلی از دستش عصبانی شده بودم؛ یعنی چی که بدون مشورت با خودم چنین کاری کرده؟! تو

همین کشور مسابقه می‌دادم خانواده ام طردم کردند؛ اگر اسمی ازم تو مسابقات جهانی برده بشه کلا منکر این میشن که من دخترشون هستم!

از سانا و تصمیمات خودسرانه اش کلافه بودم. با صدای آیفون رفتم در رو بدون پرسش باز کردم. به جز گلاریس شخص دیگه ای این موقع روز خونه‌ی من نمی‌اومد.

روی مبل نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم. گلاریس اومد داخل و با صدای بشاش شروع به حرف زدن کرد:

گلاریس: سلام عشق جان! باز هم که اون ابروهای قشنگت رو کشیدی تو هم! کی گازت گرفته عزیزم!؟

در سکوت بهش خیره شدم؛ برعکس من که سرد و خشن بودم، گلاریس خیلی لطیف و خون گرم بود. چهره هامون هم

تضاد داشت؛ اون موهای قرمز داشت، چشم های قهوه ای تیره، ابرو های نازک و کوتاه، بینی کوچک و قلمی و لب های

کوچک، اما من موهای مشکی داشتم، چشم های درشت و کشیده‌ی مشکی، ابروهای پر و هشتی، بینی ای که بر اثر

چندبار شکستگی چیزی ازش باقی نمونده و لب های قلوه ای! با این حال بهترین دوست من همین دیوانه بود. سکوتم رو

که دید گفت:

گلاریس: نه مثل این که موضوع جدیه؛ چی شده؟!

مانتو و شالش رو درآورد و رو به روی من نشست. کلافه گفتم:

_ باز هم سانا خودسر تصمیم گرفته؛ اسمم رو برای فدراسیون فرستاده! انتخاب شدم و باید تو مسابقات جهانی شرکت کنم.

لبخند گشادی زد و با ذوق گفت:

گلاریس: تو واسه این ناراحتی دیوونه؟! الان باید بال دربیاری!

عصبی بلند شدم.

_ تو شرایط من رو نمی‌دونی؟ الان که اسمم جای نیست حاج موسی طردم کرده... اگر جایی اسمم رو ببرن از زندگی ساقطم میکنه.

غمگین سرش رو پایین انداخت. این موقعیت برای من عالی بود؛ اما واقعا شرایطش رو نداشتم.

رفتم سمت آشپزخونه و بازهم قهوه ساز رو روشن کردم؛ شاید تلخی این نوشیدنی کمی از تلخی زندگی رو از یادم می‌برد؛ چون می‌دونستم گلاریس قهوه دوست نداره، براش چای بردم. سینی چای و قهوه رو روی عسلی گذاشتم. صدای آرام گلاریس رو شنیدم:

گلاریس: بزار من با حاج موسی صحبت کنم؛ قطعاً اون هم از پیشرفت تو خوش حال میشه.

این چندمین بار بود که چنین حرفی میزد؟

_ باشه برو باهاش صحبت کن؛ فقط بعدش از من دل‌گیر نشی.

گلاریس: یعنی میگی با یه اردنگی بیرونم می‌کنه؟!

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. ادامه داد:

_ خب پس با سانا حرف می‌زنم.

گاهی اوقات واقعا از دست این خنگ عصبی می‌شدم. یعنی واقعا نمی‌دونست سانا چه قدر لجبازه؟!

موبایلش رو برداشت و با سانا تماس گرفت؛ لبخند ملیحی هم روی لبش بود. اون که جواب داد زد رو اسپیکر.

سانا: بله...؟

گلی نیم‌نگاهی به من انداخت و با استرس لبخند زد.

_ سلام سانا جون خوبی؟!

سانا: تویی گلی؟ خوبم چی شده؟!

خنده ام گرفت. قطعاً می‌دونست گلی برای چی بهش زنگ زده.

_ راستش تماس گرفتم در رابطه با زارا حرف بزنیم. تو که شرایط اون رو می‌دونی.

سانا دوباره سرد و جدی شد.

سانا: ببین گلی جان! من درباره این موضوع با خود زارا حرف زدم. دلایل من هم بی‌منطق نیست.

از اول هم می‌دونستم این آدم ذره ای از موضعش کنار نمیاد.

_ چی بگم والا؟ انگار از دست من کاری ساخته نیست.

سانا: دقیقا همین طوره! فعلا خداحافظ.

تماس قطع شد. می‌دونستم گلاریس دختر دل نازک و حساسیه؛ رفتار سانا هیچ وقت براش عادی نمی‌شد. برای این که فاز غم نگیره خندیدم و گفتم:

_ بیخیال بابا... نظرت چیه یه مسافرت بریم؟ شش ماه بی‌کارم.

کلا مشکل من، و حرف های سانا رو از یاد بردا! با ذوق بالا پایین پرید و با صدای جیغ جیغی گفت:

_ وای زارا! تو واقعا می‌خواهی مسافرت بریم!؟

عادل اندرسفیه نگاهش کردم. تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

_ چیزه... امم... یعنی میگم کجا بریم؟ همون شمال!؟

وقتی میگم عصبیم می‌کنه برای همین چیز هاست!

_ گلی جان جای دیگه ای هم مگه داریم که بریم؟

ریز خندید.

_ نه خب، پس من با بچه ها هماهنگ کنم؟

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، در همون حین جواب دادم:

_ آره بگو سه روز دیگه می‌ریم؛ پس فردا دایان برمی‌گرده.

کلید یدک خونه رو از تو کشو برداشتم و به هال برگشتم. دیدم خیره شده به یک نقطه‌ی نامعلوم و فکر می‌کنه.

_ چیه؟ عاشق شدی!؟

از جا پرید و چندبار پلک زد. کلید رو انداختم کنارش و رو به روش نشستم.

_ مثلا من نباید بدونم تو از دایان خوشت میاد؟ اون کلید و بزار تو کیفیت... از این به بعد زنگ نزن حال ندارم پیام در رو

باز کنم.

با صورت سرخ شده سر تکون داد و حرفی نزد. برای بقیه‌ی روز هیچ برنامه ای نداشتم پس تصمیم گرفتم بعد از

ناهار برم باشگاه پیش سانا تا حد فشرده‌گی تمرینات رو بدونم.

گلاریس از وقتی گفته بودم دایان داره برمی‌گرده سکوت کرده بود. خواستم غذا سفارش بدم که زنگ خونه مانع شد.

رفتم سمت آیفون و از تصویری که دیدم خشک شدم؛ اون این جا چه کار می‌کرد؟! حتما خبر این آخرین مسابقه به

گوشش رسیده.

چون ماشین رو جلوی در پارک کرده بودم نمی‌شد در رو باز نکنم. در رو باز کردم و به گلاریس گفتم:

_ خودت رو جمع کن؛ مهمون داریم.

حرفم که تموم شد در ورودی با صدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد. با خشم به سمتم اومد و سیلی محکمی

روی صورت‌م نشوند! هیچ چیز نگفتم و فقط نگاهش کردم؛ اگر اون من رو دوست نداشت من هنوز هم عاشقانه می‌پرستیدمش. وقتی دید عادی نگاهش می‌کنم دوباره به صورت‌م سیلی زد و با فریاد گفت:

حاج موسی: تو تا کی می‌خواهی آبروی من رو تو این شهر ببری؟ دو سال پیش رفتی تو ورزش و خانواده ات رو کنار گذاشتی. اومدی این جا خونه گرفتی و هزار نوع فسق و فجور انجام دادی. حالا سمت رو باید روی بیل‌بورد خیابون ببینم؟ با آبروی من بازی نکن دختر!

دستش رو گذاشت روی قلبش و خم شد؛ به سمتش رفتم و به زور روی مبل نشوندمش؛ از آشپزخونه لیوان آبی آوردم و بهش دادم بخوره.

_ آروم باش! صحبت می‌کنیم.

انگار تازه متوجه گلاریس شد. اون بیچاره هم با بغض به ما زل زده بود. سکوت سنگینی به فضای خونه حاکم شده بود.

پایین مبل کنار پاش نشستم و گفتم:

_ حاج بابا این که من مقام اول مسابقات رو به دست آوردم آبرو ریزی محسوب میشه؟

همون طور که قفسه‌ی سینه اش رو ماساژ می‌داد نالید:

حاج موسی: زارا من تو بازار کار می‌کنم؛ مردم کوتاه فکرن... تا الان هم هزار جور حرف در موردت زدن. عصبی غریدم:

_ حاجی مگه ما برای حرف مردم زندگی می‌کنیم؟ من تو کل این کشور مقام اول رو به دست آوردم. هفت ماه دیگه هم تو مسابقات جهانی شرکت می‌کنم.

با اتمام حرف‌م مثل اسپند روی آتیش از جا پرید:

حاج موسی: به خداوندی خدا اگر چنین کاری کنی از فرزندی ردت می‌کنم زارا!

می‌دونستم چنین حرفی می‌زنه؛ اما دیگه آب از سر من گذشته بود! الان هم من فرزندش نبودم!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_ فرقی نداره حاجی، به هر حال من باید تو اون مسابقه شرکت کنم.

لیوان آب رو روی سرامیک کف هال پرت کرد و هر تکه‌ی لیوان به سمتی پرت شد. از جا بلند شد و بدون این که نگاهم کنه از خونه بیرون رفت.

همون جا نشستم و سرم رو محکم به زانوم فشار دادم. تا کی می‌خواست برای حرف مردم زندگی کنه؟! گلی اومد کنارم نشست و با بغض گفت:

گلاریس: الهی من برات بمیرم زارا! تورو خدا خودخوری نکن.

نالیدم:

_ گلی من با تمام قدرتم در برابر پدرم ضعیفم! وقتی چنین رفتاری می‌کنه غرورم تکه تکه میشه... تا کی می‌خواه با حرف مردم زندگی کنه؟!

چیزی نگفت و سکوت کرد. بیخیال غذا شدم و به اتاق رفتم. ساک ورزشی ام رو برداشتم و بعد از پوشیدن مانتو و شال

رفتم تو سالن. رو به گلی گفتم:

_ من میرم باشگاه، توام میای؟

نگاهی به تکه های خرد شده لیوان انداخت و گفت:

گلاریس: بزار این ها رو جمع کنم؛ بعد بریم.

_ باشه من میرم تو ماشین تا بیای.

سر تکون داد و من هم از خونه خارج شدم. با ریموت قفل ماشین رو باز کردم و نشستم روی صندلی راننده. ساک

ورزشی رو گذاشتم روی صندلی عقب و سرم رو به فرمون تکیه دادم.

تا کی باید به این طرز زندگی ادامه می دادم؟! چرا حاج موسی با علایق بچه هاش کنار نمی اومد؟!!

با صدای باز شدن در ماشین سرم رو از روی فرمون برداشتم. گلاریس کنارم نشست و در رو بست. استارت زد و ماشین

به راه افتاد.

با صدای گلی از فکر بیرون اومدم.

گلاریس: زارا یه آهنگ جدید دانلود کردم؛ بزار گوشیم رو به پخش وصل کنم باهم گوش بدیم.

سر تکون دادم و اون هم با کابل گوشیش رو به سیستم ماشین وصل کرد. لحظاتی بعد سکوت ماشین رو صدای خواننده

شکست.

خستم از این حال خرابم، مثل همیشه بی قرارم

به جز یه ساعت فکر راحت، حسرت هیچی رو ندارم

خم میشه هرکوهی که یک آن، خودش و جای من بزاره

سخته یه روز کسی بفهمه، هیچکی رو جز خوش نداره

من چه بجنم چه بجنم کل این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم از خودم خاطره ساختم

من که نگفته هام و گفتم، تو ترانه های ساده ام

چه بخونم چه نخونم خودم و یاد تو دادم...

(یه ساعت فکر راحت _ بابک جهانبخش)

آهنگ شرح حال من بود! واقعا دوست داشتم یک ساعت، فقط یک ساعت چشم هام رو ببندم و به هیچ چیز فکر نکنم.

با رسیدنمون به باشگاه گلاریس هم موزیک رو قطع کرد. هر دو پیاده شدیم و رفتیم داخل. تو رخت کن لباس هام رو عوض کردم و گلی هم چون نمیخواست ورزش کنه با همون لباس ها اومد.

سانا با دیدن من آموزش به شاگرد جدیدش رو رها کرد و به سمتم اومد.

سانا: تو چرا اومدی این جا؟ مگه بهت نگفتم...

کلافه وسط حرفش پریدم.

_ به خدا یک کلمه دیگه حرف بزنی فکت رو میارم پایین، گفتم مسابقه نده قبول کردم... نمی تونم بیخیال تمرین بشم.

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت. گلی با لبخند بهش سلام کرد و با هم سمت همون شاگرد جدید رفتن..

من هم به سمت کیسه بوکس گوشه سالن حرکت کردم. حوصله‌ی دستکش نداشتم و بدون این که دستکش دستم کنم

یا گرم کنم ضربات محکم رو روی کیسه پیاده کردم. نفهمیدم چه مدت از درگیری من با کیسه گذشت که سانا محکم

دستم رو کشید.

سانا: چیکار می کنی روانی؟ دستت داره خون میاد!

به دست هام نگاه کردم؛ راست می گفت دستم خونی شده بود! تو ورزش رزمی نباید مشکلات دیگه رو قاطی ورزش کنی؛

اما گاهی برام قابل کنترل نبود. بدون هیچ حرفی رفتم کنار دیوار نشستم. سانا هم کنارم نشست.

سانا: چرا با خودت این کار رو می کنی زارا؟! تلافی روزهای گذشته اس یا بی مهری های حاج موسی؟!

جوابی نداشتم بهش بدم. شاید بیست درصدش مربوط به خانواده ام میشد؛ اما هشتاد درصد اسیر گذشته‌ی لعنتی بودم.

از سکوت من استفاده کرد و گفت:

سانا: بخوای این جورى ادامه بدی از تمام مسابقات حذف می کنم.

لحنش جدی بود و می دونستم اگر حرفی بزنه اون رو عملی می کنه. بلند شدم و گفتم:

_ طی این دوره باید با خودت تمرین کنم؟

چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد:

_ روزهای فرد میای پیش من تمرین می کنی. روزهای زوج پیش یه استاد دیگه تمرین داری.

سرتکون دادم و رفتم تو رینگ. به سانا گفتم:

_ دختر جدید رو بفرست یه کم مبارزه یاد بگیره!

سانا رفت و دختره رو تو رینگ فرستاد. بنده خدا انگار به ملکه عذابش نگاه می کرد.

_ چرا این جورى نگاه می کنی؟ ریلکس باش!

لبخند کج و کوله ای تحویلیم داد.

_ گارد بگیر. من حمله می کنم تو دفاع کن.

با ترس سر تکون داد. من شاخ داشتم این بچه انقدر ازم می ترسید؟! با حرکات ابتدایی بهش حمله کردم از قبیل مشت

مستقیم، هوگ، آپر و... خوب دفاع می کرد. مکث کردم و گفتم:

_ به این ورزش علاقه داری؟

سر تکون داد و گفت:

_ بله، خیلی به ورزش رزمی علاقه دارم!

_ خیلی خب بقیه‌ی تمرینت با مربی، خداحافظ.

از رینگ بیرون اومدم و به گلی اشاره کردم به رخت کن بیاد.

لباس هام رو که عوض کردم همراه گلی از باشگاه بیرون رفتیم

سرم تو موبایلم بود و راه می‌رفتم. به طور ناگهانی با یک نفر برخورد کردم و گوشی از دستم افتاد. ناباور به موبایلم که حالا دل و روده اش در اومده بود نگاه کردم! سر بلند کردم تا عامل این بدبختی رو به چند تا فحش مستفیض کنم؛ اما با دیدن دوجفت چشم مشکلی آشنا بیشتر توی شوک فرو رفتم.

امروز چه خبر بود؟! اون از ظهر که حاج موسی اومد داغونم کرد؛ این هم از الان که باید بعد از سه سال شخصی رو ببینم که تلاشم بی ثمر بود برای فراموش کردنش.

خم شدم موبایلم رو از روی زمین برداشتم. گلاریس هم مثل من شوکه بود! دستش رو کشیدم و بدون هیچ حرفی رفتیم سوار ماشین شدیم.

با سرعت سمت خونه روندیم. اصلا تمرکز نداشتم و همه اش فکرم حول محور اتفاقات چند سال پیش می‌چرخید.

نفهمیدم چی شد که صدای بلند بوق به گوشم خورد و بعد ماشین کج شد.

پیشونیم محکم به فرمون اصابت کرد و به جز سیاهی چیز دیگه ای ندیدم.

"از زبان سوم شخص"

زمانی که زارا از هوش رفت ماشین از حرکت ایستاد. گلاریس که وضعیت بهتری نسبت به او داشت سعی کرد در ماشین را باز کند. با تجمع مردم اطراف ماشین بالاخره شخصی با اورژانس تماس گرفت. بعد از انتقال آن دو به بخش مراقبت های ویژه از طرف بیمارستان با خانواده هایشان تماس گرفتند.

پرستار: سلام، منزل آقای مولایی؟

حاج خانم، مادر زارا پاسخ داد:

حاج خانم: سلام دخترم، بله بفرمایید!؟

پرستار با توجه به وضعیت وخیم زارا بی مکث گفت:

پرستار: خانم زارا مولایی بر اثر سانحه‌ی تصادف به بیمارستان متقل شدن؛ برای بردنشون به اتاق عمل به رضایت نیاز داریم.

صدای «یاقمر بنی هاشم» گفتن حاج خانم در گوش پرستار پیچید. حاج موسی تلفن را برداشت و گفت:

حاج موسی: کدوم بیمارستان باید بیام؟

پرستار: بیمارستان سینا، لطفا سریع تر خودتون رو برسونید.

حاج موسی بدون فوت وقت کت مشکی رنگش را به تن کرد. هر چه حاج خانم اصرار کرد که او را هم ببرد قبول نکرد و تنهایی به سمت بیمارستان حرکت کرد.

به آن جا که رسید فوراً خودش را به پذیرش رساند.

حاج موسی: سلام خانم! من پدر زارا مولایی هستم؛ بر اثر تصادف...
پرستار میان حرفش دوید و گفت:

پرستار: بله... شما برید طبقه‌ی بالا و رضایت نامه رو امضا کنید.

حاج موسی منتظر آسانسور نماند و با همان پای دردناکش پله ها را دو تا یکی بالا رفت. درست است دست روی نیمه‌ی جانش بلند کرده بود؛ اما طاقت دیدن چنین وضعی را نداشت؛ پدر بود دیگر!

با رسیدن به ایستگاه پرستاری بی مکث برگه را امضا کرد و زارا را به اتاق عمل بردند. در این میان دایان هم برای سوپرایز خواهرش پشت در خانه‌ی او ایستاده بود.

دایان وقتی بعد از نیم ساعت اثری از خواهرش نیافت با تلفن همراه حاج خانم تماس گرفت.

حاج خانم با حق هق جواب داد:

حاج خانم: دایان مادر بیا من رو ببر پیش زارا... من می‌خوام بچه ام رو ببینم.

دایان اما گویی خشک شد. چه استقبال گرمی از او کرده بودند!

با صدایی آرام که اثر شوک ناگهانی بود پرسید:

دایان: مادر زارا چی شده؟! چرا گریه می‌کنی؟!

حاج خانم گریه اش اوج گرفت و نالید:

حاج خانم: بچه ام تصادف کرده... تو بیمارستانه... تو رو خدا بیا من رو ببر پیش دخترم!

دایان با خودش گفت آن زمان که از خانه بیرونش کردید دخترتان نبود؟ حالا عزیز شد؟! اما به احترام گریه های مادرش سکوت کرد و حرف دلش را نزد.

دایان: مادرم گریه نکن من الان ماشین دوستم رو می‌گیرم میام؛ شما آماده باش زنگ زدم بیا بیرون.

تماس را قطع کرد و با خود گفت امروز صبح حال زارا خوب بود؛ طی چند ساعت چه اتفاقی برایش افتاده؟ چمدانش را روی زمین کشید و سمت خیابان اصلی حرکت کرد. در همان حال با دوستش تماس گرفت.

سیروان: به به چطوری داداشم؟! کی برگشتی؟!

از استقبال گرم دوستش صرف نظر کرد و مستقیم حرفش را زد.

دایان: بعدا برات توضیح میدم الان ماشین می‌خوام.

سیروان: باشه داداش برات میارم.

او هم از رفتار دایان متعجب شد! بعد از دو سال دوری برای گرفتن ماشین با او تماس گرفته بود؟ اما با توضیحی که دایان داد قانع شد.

دایان: داداش به خدا شرمندتم! همین که رسیدم فهمیدم خواهرم تصادف کرده... حالا بعدا برات همه چی رو توضیح

میدم.

سیروان: ای وای بر من زارا تصادف کرده؟ وایسا وایسا بگو کجایی من زود بیام.

برای تاکسی زرد رنگ دست تکان داد و گفت:

دایان: بیا جلو خونه حاج موسی، باید مادرم رو هم ببرم.

یاد گریه های مادرش که افتاد غمگین تر شد.

سیروان: خیلی خب من پانزده دقیقه دیگه اون جام.

کلافه تماس را قطع کرد. در دل گفت «خدایا دمت گرم، می‌داشتی برسم بعد چنین استقبالی می‌کردی.» سوار تاکسی

شد و آدرس خانه را داد. در طول راه چشم هایش را بسته بود و سعی می‌کرد سردرد میگرنی اش را فراموش کند.

داستان زندگی برای او و خواهرش بسیار سخت و دردناک بود. با توقف تاکسی سر کوچه، چشم باز کرد؛ بعد از حساب

کردن کرایه پیاده شد و به سمت خانه حرکت کرد.

با دیدن شخصی که جلوی خانه اشان ایستاده بود اخم غلیظی چهره اش را پوشاند. با غیض نگاهش کرد و غرید:

دایان: تو این جا چه غلطی می‌کنی مردک؟

اما او خونسرد به دایان خیره شد. بدون هیچ ترسی پاسخش را داد:

سوران: می‌خوام با زارا حرف بزنم.

چشم های قرمز دایان به اون فهماند که وقت مناسبی برای کل کل نیست.

سوران: بهش بگو حتما به من زنگ بزنه؛ سانا شماره ام رو داره.

دایان با نفرت به چشمان سیاه او خیره شد. هنوز هم زجه های خواهرش را برای خیانت این مرد به خاطر داشت. بدون

توجه به او زنگ خانه را به صدا درآورد و حاج خانم دو دقیقه‌ی بعد از خانه بیرون آمد. پسرش را در آغوش کشید و زجه

زد:

حاج خانم: الهی براتون بمیرم مادرا! چرا سرنوشت بچه های من باید این جور باشه؟

دایان بوسه ای بر سر مادرش نشاند و گفت:

دایان: زارا قویِ مادر، نگران نباش الان می‌برمت پیش زارا.

سوران قصد رفتن داشت؛ اما با شنیدن نام زارا سرجایش ایستاد. رو به دایان گفت:

سوران: زارا چش شده؟ کجاست؟

دایان نخواست جواب دهد اما حاج خانم از همه جا بی خبر نالید:

حاج خانم: بچه ام تصادف کرده... حالش خوب نیست!

دایان با حرص چشم هایش را بست. هیچ دوست نداشت این مردک از احوالات خواهرش مطلع باشد. با رسیدن سیروان،

دایان چمدانش را داخل حیاط گذاشت و همراه مادرش سوار ماشین شدند و ماشین به پرواز درآمد.

سیروان: این پسر خواستگار زارا نبود؟!

دایان از میان دندان های قفل شده اش غرید:

دایان: خود نامردش بود. جلو حاج خانم حرف نزن.

تا رسیدن به بیمارستان فقط صدای هق هق حاج خانم سکوت ماشین را برهم زد. هر سه با عجله وارد بیمارستان شدند

و سمت اتاق عمل حرکت کردند. به حاج خانم گفته بودند دخترش باید عمل بشود که حالش دگرگون شد.

حاج موسی با دیدن دایان و خانمش به سمتشان رفت.

حاج موسی: خانم، شما چرا اومدی؟ خدایی نکرده حالت بد میشه!

به همسرش علاقه داشت! نگاهش روی دایان متمرکز شد؛ پسر کوچکش حالا خیلی بزرگ شده بود. دوسال پیش که از

خانواده اش جدا شد؛ سرجمع وزنش به هشتاد کیلو نمی‌رسید؛ اما حالا هیکل ورزیده اش او را یک مرد کامل نشان می‌داد.

دایان: سلام حاج بابا! نگفتن وضعیتش چه طوره؟

موسی سر تکان داد و گفت:

حاج موسی: گفتن نیم ساعت دیگه عملش تموم میشه؛ ولی نمی‌تونیم ببینیمش.

بازهم حاج خانم هق هق را از سر گرفت. دایان مادرش را روی صندلی نشاند و برایش آب آورد. رو به حاج موسی پرسید:

دایان: از تصادفش چیزی نگفتن؟ من صبح باهاش حرف زدم آخه...

حاج موسی با یادآوری غوغایی که صبح به پا کرده بود شرم زده شد. خودش را نمی‌بخشید اگر علت تصادف دخترش

باشد. می‌پنداشت از او ناراحت بوده که تمرکش را از دست داده؛ وگرنه رانندگی زارا را همه قبول داشتند.

حاج موسی: گفتن تو لاین مخالف حرکت کرده و با یه نیسان شاخ به شاخ شده.

با خروج پرستار از اتاق عمل فرصت حرفی باقی نماند. قبل از سوال های دایان و موسی پرستار خودش به حرف آمد:

پرستار: وضعیت مریض هنوز مشخص نیست. حداقل تا بیست و چهار ساعت آینده همیشه علائمش رو تایید کرد.

هر چهار نفر آشفته بودند. مگر شدت ضربه و تصادف چه قدر بوده که به چنین وضعی دچار شده؟ پرستار ادامه داد:

پرستار: خانمی که همراهش بوده حالش خوبه. دوازده ساعت باید بستری باشن و بعد مرخص میشن.

با حرف پرستار شاخک های دایان فعال شد. یقین داشت شخصی که همراه زارا بوده گلاریس است. می‌توانست از طریق

او علت تصادف را بداند.

از پرستار پرسید که همراه زارا کجاست؟ و او آدرس اتاقی را گفت. به سرعت سمت اتاق ذکر شده حرکت کرد و بعد از دو تقه وارد شد. گلاریس نگاه بی رمقش را به دایان دوخت. از طرفی نگران حالا زارا بود و از طرف دیگر با دیدن دایان زبانش بند آمد. زارا گفته بود سه روز تا آمدنش فرصت مانده! دایان نزدیک تخت رفت و با تمام خستگی اش لبخند زد. خوب از علاقه‌ی این دختر مو قرمز به خودش خبر داشت!

دایان: سلام گلی، حالت خوبه؟

با شنیدن صدایش گویی قلبش در دهانش می‌تپید. تمام توانش را جمع کرد تا جواب دایان را بدهد.

گلاریس: س... سلام، ب... بله خوبم!

دایان یک تای ابروهایش را بالا داد. به دست شکسته اش اشاره کرد و گفت:

دایان: تو مملکت شما، به این وضع می‌گن خوب؟!!

گلاریس خواست در جواب حرفش بگوید «خب تو که خودت داری می‌بینی؛ چرا می‌پرسی؟»؛ اما چنین گفت:

گلاریس: ببخشید م‌شه بگید حال زارا چه طوره؟ سرش به فرمون خورده بود؛ شکسته نه؟!!

از سادگی دخترک لبخند تلخی روی لب دایان نشست.

دایان: آره حالش خوبه! چیشد که تصادف کردید؟

گلاریس سکوت کرد. نمی‌دانست باید چه بگوید؛ باید به او می‌گفت پدرت دو سیلی جانانه نثار زارا کرد؟ یا می‌گفت بعد

از سه سال سوران سر راهش سبز شد؟ سکوت را ترجیح داد و حرفی نزد.

دایان: گلی من صبح با زارا حرف زدیم حالش خوب بود. بعد از اون، چی عصبیش کرد که چنین اتفاقی افتاد؟!!

مجبور بود جوابی برای حرف او داشته باشد. دروغ نگفت اما راست هم نگفت.

گلاریس: واسه مسابقه ای که امروز داد عکسش رو روی بیلبرد زدن. سر این موضوع با حاج موسی بحث کرد؛ برای

همین کمی عصبی بود.

دایان حرف او را باور نکرد. خواهرش را می‌شناخت؛ به خاطر یک بحث ساده در این حد عصبی نمیشد!

به ساعت مچی اش که نگاه کرد از جا بلند شد.

دایان: گلی خانم من برم پیش زارا، بازهم بهت سر میزنم.

گلاریس لبخند زد و دایان از اتاق بیرون رفت. طبق گفته‌ی پدرش نیم ساعت گذشته بود و باید زارا را از اتاق عمل بیرون

آورده باشند.

به طبقه‌ی دوم که رسید متوجه تختی شد که از اتاق بیرون آوردند. با قدم های بلند خودش را به خواهرش رساند. با

دیدن چهره‌ی کبود و لب های سفید زارا احساس کرد چیزی درون دلش جا به جا شد. خواهرش خیلی برای او عزیز بود.

گریه‌ی حاج خانم با دیدن دخترش شدت گرفت و اما حاج موسی... در آن لحظه فقط ظاهر خمیده اش جلب توجه

می‌کرد. اگر اتفاقی برای دردانه اش می‌افتاد چه می‌کرد؟

موسی همسرش را کنار کشید تا صورت کبود دخترش را نبیند. تخت زارا که دور شد دکتر سمت خانواده‌ی ماتم زده آمد.

دکتر: لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید. خوش بختانه دختر شما بدن قوی ای داره؛ عمل سنگینی بود؛ اما به خوبی انجام شد. علائم حیاطیش فعلا ثابت نیست؛ ولی خیلی زود وضعیت ثابت بیمار رو بهتون اطلاع میدم.

تشکر کردند و دکتر دور شد. سیروان که کمی خیالش راحت شده بود دست روی شانه‌ی دایان گذاشت و گفت: سیروان: داداشی من باید برم. ماشین رو برات می‌ذارم؛ کاری هم داشتی زنگ بزن. دایان: دمت گرم سیروان خیلی مردی! جبران می‌کنم. سویچ ماشین را تحویل دایان داد و با خداحافظی از بقیه، بیمارستان را ترک کرد.

سه روز از تصادف گذشته بود و زارا هنوز به هوش نیامده بود. گلاریس متوجه وضعیت دوستش شده بود و مدام بی‌قراری می‌کرد. خب زارا از خواهر به او نزدیک تر بود. دایان به زور پدر و مادرش را راهی خانه کرد؛ اما حریف گلاریس نشد. هر دو پشت شیشه‌ی بخش آی سی یو ایستاده بودند.

دایان: گلی برو استراحت کن. دو روزه حتی غذا هم درست و حسابی نخوردی. گلاریس با صدای گرفته پاسخش را داد.

گلاریس: تا زارا چشم هاش رو باز نکنه من نمی‌تونم آرام بگیرم. هر دو سکوت کردند. بحث بی فایده بود!

دایان خواست به سمت صندلی برود که با دیدن حرکت انگشت زارا متوقف شد. ناباور به دست های خواهرش خیره شد! بعد از سه روز این یک امیدواری بزرگ بود. دلش نیامد از او چشم بردارد. با ذوق رو به گلاریس گفت: دایان: گلی بدو برو بگو دکتر بیاد.

گلاریس نگران نگاهش کرد. گمان کرد اتفاق بدی افتاده.

دایان: چرا وایسادی من رو نگاه می‌کنی؟ برو دیگه.

گلاریس با عجله سمت ایستگاه پرستاری حرکت کرد و خواست به دکتر اطلاع بدهد حال مریض خوب نیست.

"زارا"

سرگیجه و درد بدی داشتم. به زحمت تونستم انگشت دستم رو تکون بدم. صحنه‌ی جر و بحث با حاج موسی، دیدن سوران و بعد تصادف همگی تو ذهنم رژه رفتن.

تمام توانم رو به کار گرفتم تا چشم هام رو باز کنم؛ اما انگار پشت پلکم شن و ماسه ریخته بودن! چند لحظه گذشت تا حضور شخصی رو کنارم حس کردم. نمی‌دونم چرا توان هیچ حرکتی رو نداشتم؟! حتی قدرت تکلم رو هم از دست داده بودم. صدای مردانه‌ای به گوشم خورد.

دکتر: علائمش نرماله، فشار خونش رو چک کن.

صداش نزدیک تر شد.

دکتر: دخترم صدای من رو می‌شنوی؟ سعی کن آرام چشم هات رو باز کنی.

صداش رو می‌شنیدم اما توان نداشتم کاری که می‌گه رو انجام بدم. پرستار: فشار خون هم نرماله دکتر.

دکتر: دختر جان اگر صدای من رو می‌شنوی دستت رو تکون بده.

انگشت اشاره‌ی دست راستم رو تکون دادم. دکتر پلک هام رو باز کرد و نور انداخت. نور رو دیدم اما نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم. صدای نازک پرستار روی مغزم خط انداخت.

پرستار: آقای دکتر احتمال از دست دادن بینایی وجود داره؟

صداش تو گوشم اکو شد «از دست دادن بینایی...» اگه حرفش درست باشه من از این به بعد چی کار کنم؟! زندگیم از بین می‌رفت.

به هیچ وجه دوست نداشتم حرف پرستار رو باور کنم. مدتی که گذشت دکتر گفت:

دکتر: نه چنین چیزی امکان نداره! طی عملی که انجام شد اگر دچار خون ریزی قرنيه میشد متوجه می‌شدیم.

خیالم راحت شد. خدا رو شکر کردم و با ته مونده توام سعی کردم پلک هام رو باز کنم. بالاخره موفق شدم و همون طور که دکتر گفت آروم چشم باز کردم. در وهله‌ی اول نور شدید باعث شد چشمم رو ببندم. با چند بار پلک زدن موفق شدم کامل چشم هام رو باز کنم. خدایا من جهنم هم برم اول باید با قیافه‌ی گلاریس رو به رو بشم؟ پشت شیشه ایستاده بود و با چشم های اشکی به من نگاه می‌کرد. با صدای دکتر به خودم آمدم.

دکتر: دخترم سر درد نداری؟ یادت هست چه اتفاقی افتاد؟

گیج بهش خیره شدم و با صدای گرفته گفتم:

_ سرم گیج میره، حالم اصلا خوب نیست.

با آرامش نگاهم کرد و گفت:

دکتر : نگران نباش دخترم، فعلا این علائم عادیه.

سرگیجه و حالت تهوع بهم فرصت حرف زدن نمی‌داد. به سختی تونستم بگم:

_ خیلی تشنمه!

دکتر: بزار به بخش منتقل بشی، چند ساعت دیگه می‌تونی آب بخوری؛ فعلا نمیشه. و بعد از حرفش همراه پرستار از اتاق بیرون رفت.

نمی‌دونم چیشد که صدای دکتر تو گوشم پیچید! «چیزی یادت میاد؟» با همین فکر یه تصمیمی گرفتم و تا عملی کردنش صبر کردم. وقتی دکتر دوباره به اتاق برگشت که برای آخرین بار علائمم رو چک کنه، بهش گفتم:

_ ببخشید، چه اتفاقی برای من افتاده؟

دستش روی سرم خشک شد و نگران بهم نگاه کرد.

دکتر: یادت نیاد چه اتفاقی برات افتاده؟ اسمت رو یادت هست؟

سر تکون دادم و گفتم:

_ نه من هیچی یادم نیاد.

سر تکون داد و بعد از این که یه چیزایی تو برگه پایین تختم یادداشت کرد رفت.

حدودا نیم ساعت که از رفتن دکتر گذشت دو پرستار اومدن داخل اتاق تا من رو به بخش منتقل کنن.

به اتاق ساده و آبی رنگ نگاه کردم؛ همیشه از رنگ آبی آرامش می‌گرفتم.

با باز شدن در چشم از فضای اتاق گرفتم و به مادرم خیره شدم. زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و با اشک خیره ام بود!

هه... یعنی باور کنم من برای اون و حاج بابا اهمیت دارم؟

بعد از مادرم حاج بابا وارد اتاق شد.

حس کردم کمی خمیده شده؛ برام قابل باور نبود که من برای اون‌ها مهم باشم. دایان و گلی هم اومدن تو اتاق و در رو بستن.

هیچ کس حرف نمیزد. بالاخره دایان سکوت رو شکست:

دایان: خواهرم تو واقعا برادرت رو به خاطر نداری؟!

با سوالی که دایان پرسید متوجه شدم دکتر همه چی رو بهشون گفته. صداس بغض داشت و اگر جوابش رو می‌دادم قطعاً

گند می‌زدم. مادرم با همون لحن گریه دارش نالید:

حاج خانم: همش تقصیر توئه موسی! چه قدر بهت گفتم بهش سخت بگیر، عصبیش نکن...

گریه نگذاشت حرفش رو ادامه بده. حاج بابا هیچ حرفی نمیزد و فقط با شرم به من نگاه می‌کرد! یعنی واقعا از رفتارش

پشیمون شده؟

مادرم صورتم رو بوسید.

حاج خانم: مادرت بمیره برات، چرا حرف نمی‌زنی؟

تو دلم گفتم خدانکنه عزیز؛ اما به زبونم حرف دیگه ای زدم.

_ آخه من اصلا شما رو به خاطر ندارم. همین طور حال خوب نیست و توان حرف زدن ندارم؛ میشه همه چی رو برام

توضیح بدید؟ چه نسبتی با من دارید و اسم من چیه؟

مادر دیگه کنترلی روی هق هق گریه اش نداشت. انقدرها هم دل سنگ نبودم. کلافه گفتم:

_ ببخشید من هنوز سردرد دارم، میشه گریه نکنید؟

بعد از حرفم مادرم کمی آروم تر شد و سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه. نگاهم افتاد به گلاریس! چشم هاش رو

ریز کرده بود و با موشکافی نگاهم می‌کرد. دختره‌ی زرنگ بهم شک کرده بود. نگاهم رو دوختم به دایان و گفتم:

_ شما برادر منی؟!

با غصه سر تکون داد.

دایان: اسم تو زاراست، من برادرتم دایان! گلی دوست صمیمی توئه، اون آقا و خانم هم پدر و مادرت هستن.

خودم رو به گیجی زدم و پرسیدم:

_ یعنی ما ناتنی هستیم؟ آخه گفتم پدر و مادر من هستن.

صدای خنده‌ی بلند حاج بابا و خنده‌ی ریز عزیز تو اتاق پیچید. خوش حال شدم که باز هم لبخند به لبشون آوردم. دایان در حالی که سعی می‌کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:
دایان: نه عزیزم! تنی هستیم. منظورم این بود پدرومادر ما هستن.

خنده ها به لبخند تبدیل شد. تنها کسی که سکوت کرده بود و نمی‌خندید گلی بود. برای فرار از نگاه های مشکوک گلاریس گفتم:

_ ببخشید من نیاز به استراحت دارم؛ سرم خیلی درد می‌کنه.

حاج بابا بالاخره به حرف اومد.

حاج موسی: ما هم دیگه می‌ریم. خانم خیالت راحت دخترت سالمه. بیا بریم خونه استراحت کن، ضعیف شدی.

لبخندم رو کنترل کردم. عاشق این محبت بین پدر و مادرم بودم. عزیز یه بار دیگه صورتم رو بوسید و همراه حاج بابا رفت. دایان و گلی هر دو تو فکر بودن بهشون گفتم:

_ ببخشید می‌خوام تنها باشم.

دایان سر تکون داد؛ اما گلاریس بعد از یه سکوت طولانی به حرف اومد.

گلاریس: اقا دایان شما برو استراحت کن. من کنار زارا می‌مونم که کاری بود انجام بدم... کمی هم از گذشته می‌گم تا ذهنش فعال بشه.

من متوجه کنایه‌ی کلامش شدم؛ اما دایان گفت:

دایان: واقعا ممنونم گلی! از وقتی رسیدم تو بیمارستانم... فردا من میام تو برو استراحت کن.

کلافه از تعارف های طولانی‌شون چشم هام رو بستم. سرم واقعا درد می‌کرد و تحملش برام سخت بود. صدای باز و بسته شدن در اومد و بعد گرمای حضور گلاریس رو حس کردم. چشم باز نکردم فقط گفتم:

_ دایان کی برگشت؟

بعد چند ثانیه صدای پر از حرص و عصبیتش رو شنیدم.

گلاریس: فقط خدا رو شکر کن که خدا زده تو سرت و گرنه جوری می‌زدم تو سرت که یک ماه بری تو کما... نامرد!

لبخند کم رنگی زدم. گلاریس بیشتر از خانواده ام من رو می‌شناخت.

_ بزار کمی اذیت بشن گلی. این جووری خودم هم راحت ترم.

گلاریس: چشم هات رو باز کن.

با درد چشم باز کردم و بهش خیره شدم.

گلاریس: دلم برای چشم هات تنگ شده بود. خفاش شب!

بازهم بهش لبخند زدم. سردردم دیگه طاقت فرسا شده بود؛ برای همین گفتم:

_ گلی برو به دکتر بگو بیاد سرم درد می‌کنه.

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت. چشم هام رو محکم بستم و از خدا خواستم این درد طاقت فرسا رو تموم کنه.

چند دقیقه ای گذشت تا این که گلاریس همراه آقای دکتر وارد اتاق شدند. دکتر با لبخند بالای سرم ایستاد و گفت:

دکتر: بهتری دخترم؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

با لحن کلافه جواب دادم:

_ دکتر سرم درد می‌کنه، خیلی درد دارم.

با همون لبخند مهربونش گفت:

دکتر: تا چند ماه این سردرد ها عادی هستن. الان به پرستار میگم بیاد بهت آرام بخش تزریق کنه.

خدای بزرگ یعنی تا چند ماه باید چنین غذایی رو تحمل کنم؟ با رفتن دکتر پرستاری اومد داخل و توی سیرم آرام

بخش تزریق کرد. دوست نداشتم گلی انقدر به خاطر من اذیت بشه.

_ گلی بیا رو همین تخت بخواب تا چند دقیقه دیگه این آرام بخش اثر کنه من هم می‌خوابم.

مردد بود بیاد یا نه؟ با چشم غره‌ی من آرام اومد و کنار من روی تخت خوابید. کم کم چشم هام سنگین شد و به خواب

عمیقی فرو رفتم.

با صدای گفت و گوی دو نفر از خواب بیدار شدم. صدا متعلق به گلاریس و دایان بود.

دایان: از گذشته هیچ چیز یادش نیومد؟

گلاریس: نه بابا، هر چه قدر برات توضیح دادم انگار آب توی هاون کوبیدم.

چشم باز کردم و بهشون نگاه کردم. دایان با دیدن چشم های بازم لبخند زد. نسبت به دیشب کم تر سر درد داشتم و

این جای شکر داشت. از وقتی به هوش اومده بودم حتی قطره ای آب هم بهم نداده بودن.
_ میشه به من آب بدید؟ تشنمه!

گلی رفت سمت یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق و به جای آب مقداری آب‌میوه برام آورد. تخت رو تنظیم کرد و آرام آرام آب‌میوه رو به خوردم داد. با تر شدن گلوم انگار جون تازه گرفتم. رو به دایان گفتم:

_ برو بگو من رو مرخص کنند، من دوست ندارم این جا باشم.
اومد لبه‌ی تخت نشست.

دایان: به این زودی که نمی‌شه؛ باید تحت نظر باشی.

_ من نمی‌خوام این جا باشم، خواهش می‌کنم.

برگشت سمت گلی و با خنده گفت:

دایان: هر چی و یادش رفته باشه اخلاق گندش رو فراموش نکرده.

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. گلاریس کنارم اومد و گفت:

گلاریس: زارا فکر می‌کنی کارت درسته؟

_ قطعاً درسته گلی، فقط وقتی مرخص شدم یه جورای دایان رو راضی کن ببرتم خونه‌ی خودم.

سر تکون داد و چیزی نگفت. برای این که گلی دیگه حرفی نزنه گفتم:

_ شانس و بدشانسی مثل هم هستند گلاریس! دقیقاً هر دو وقتی میان سراغت که بهشون نیاز نداری! من طی این چند

سال فقط بدشانسی آوردم؛ اما حالا شانس خودش اومده سراغم و من می‌خوام ازش استفاده کنم.

لبخند زد و گفت:

گلاریس: تو دوباره فیلسوف شدی؟ زارا می‌دونی یاد کدوم حرف افتادم؟

خندیدم و سرم رو به علامت سوالی تکون دادم اون هم ادامه داد.

گلاریس: همیشه وقتی یکی از زورگویی حرف می‌زد تو می‌گفتی «تو مارپله‌ی زندگی مهره نباش که هرچی گفتن بگی

باشه، تاس باش که هر چی گفتی بگن باشه...» همیشه ام به این حرف ایمان داشتی. الان هم داری زور میگی و من

نمی‌تونم بهت چیزی بگم.

ازش رو گرفتم و جواب دادم:

_ من زور نمی‌گم گلی، اگر یادت باشه من همیشه هم می‌گفتم با فکر کاری رو انجام بدید. من این کار رو با فکر انجام میدم... صبر داشته باش هدفم رو می‌فهمی.
با ورود دایان به اتاق فرصت نکرد جوابم رو بده.

دایان: به زور دکتر رو راضی کردم که دوره‌ی نقاحت رو توی خونه بگذرونم. تا عصر مرخص میشی.
لبخند تشکرآمیزی بهش زدم. گلاریس زود دست به کار شد و گفت:
گلاریس: آقا دایان میگم ببریمش خونه‌ی خودش، این طوری من کنارش هستم و هر ثانیه گذشته رو براش تعریف می‌کنم.

دایان با لحن مرددی گفت:

دایان: من که حرفی ندارم. فکر نکنم عزیز بزاره بره خونه‌ی خودش.
گلاریس: خب شما ایشون رو راضی کنید دیگه!

بعد از حرفش مثل گربه‌ی شرک به دایان زل زد. دایان ازش نگاه گرفت و گفت:

دایان: این جور من رو نگاه نکن. باشه راضی کردن عزیز با من... فکر می‌کنم این طوری برای زارا هم بهتر باشه.

گلی با لحن کنجکاوی پرسید:

گلاریس: بخشید چرا براش بهتره؟

دایان کلافه دست توی موهاش کشید و عصبی غرید:

دایان: اون سوران بی همه چیز برگشته. چند بار اومده جلوی خونه که زارا رو ببینه؛ اما من نمی‌خوام زارا دوباره اون رو ببینه.

با آوردن اسمش هم حال بد شد. نه دلیل رفتنش رو فهمیدم نه می‌دونم چرا برگشته؛ بعد از سه سال اومده سراغ من که چی بشه؟ اگر اون روز جلوی راهم سبز نمی‌شد شاید چنین اتفاقی برام نمی‌افتاد.

عصر دکتر ازم رضایت کتبی گرفت و مرخصم کرد. با کمک گلی لباس های بیمارستان رو با لباس های خودم تعویض

کردم. با ماشینی که متوجه شدم دایان از سیروان گرفته راه افتادیم سمت خونگی خودم؛ قرار بر این شد که به عزیز و حاج بابا در مورد ترخیص چیزی نگویم که بعد خود دایان بره و براشون توضیح بده.

وارد خونگی که شدم نفس راحتی کشیدم. همیشه فضای بیمارستان برام سنگین و غیرقابل تحمل بود. دقیقا از سه سال پیش که کارم به بیمارستان کشید و سه ماه تو حالت کما بودم، دیگه اسم بیمارستان هم حال رو بد می‌کرد.

با کمک گلی روی مبل راحتی دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. دایان بعد از کلی سفارش خداحافظی کرد و سراغ والدین عزیزمون رفت.

گلی در حالی که داشت مانتو و شالش رو در می‌آورد گفت:

گلاریس: سانا نگران حالت بود؛ یعنی بیشتر نگران این بود که به مسابقه نرسی.

عجب آدم خودخواهی بود ها! آروم خندیدم و گفتم:

_ بهش بگو بیاد این جا، می‌خوام ببینمش.

رفت سمت آشپزخونه.

گلاریس: باشه بهش میگم. بزار یه سوپ برات درست کنم

از سوپ متنفر بودم؛ اما طبق توصیه های دکتر فعلا غذاهای دیگه برام ممنوع بود. گلی با سانا تماس گرفت و اون هم گفت که بعداز ظهر میاد.

بعد از این که با کراهت سوپ تهیه شده توسط گلاریس رو خوردم؛ دوباره روی مبل دراز کشیدم و فکر کردم که کی از شر این سردرد مسخره خلاص میشم؟

گلی گوشی ام رو بهم تحویل داد و خودش هم روی مبل مقابل من نشست. از جایی که خودم هم چندتا شاگرد

خصوصی داشتم تعداد تماس های از دست رفته ام زیاد بود.

به همه اشون مسیج دادم و گفتم از هفته ی آینده تمرین رو شروع می‌کنیم چون کمی کسالت دارم. یه شماره ی ناشناس هم چند بار تماس گرفته بود که کلا نادیده اش گرفتم.

یک ساعت بعد از ناهار سانا هم اومد و از قبل با گلاریس هماهنگ کرده بودم که کمی سر به سرش بزاریم. مانتو و شالش

رو روی دسته ی مبل انداخت و رو به روی من نشست. با لبخند گفت:

سانا: می‌دونستم تو هفت تا جون داری! به این آسونی دست از سرمون بر نمی‌داری.

گنگ بهش خیره شدم و حرفی نزد. گلی با غم ساختگی گفت:

گلاریس: سانا جان! زارا حافظه اش رو از دست داده.

قیافه‌ی سانا اول متعجب شد و بعد بلند زد زیر خنده. خنده اش که تموم شد گفت:

سانا: انتظار نداری که باور کنم واسه یه تصادف ساده حافظه اش رو از دست داده؟!

من کلا سکوت کرده بودم و فقط اون دو نفر حرف می‌زدند.

گلاریس: ماشین مچاله شده تو میگی ساده؟ از الان تا فردا بشین باهش حرف بزن اون هیچ چیز یادش نیست.

لبخند از روی لب های سانا محو شد و اخم غلیظی چهره اش رو پوشوند. ناراحت و عصبی به من نگاه کرد.

سانا: تو من رو یادت نیست زارا؟ ورزشی که براش جون می‌دادی رو یادت نیست؟!

اگر حرف می‌زدم از خنده منفجر می‌شدم. فقط سرم رو به علامت منفی تکون دادم و سرد نگاهش کردم. شروع کرد به

کندن پوست لبش و زیر لب گفت:

سانا: حالا من چه غلطی بکنم؟ از طرف فدراسیون تاییدش کردن؛ برم بگم آلزایمر گرفته؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و قاه قاه خندیدم. با تعجب به من خیره شد! کم کم چهره اش قرمز شد و جیغ زد:

سانا: چه قدر شما دو تا بی‌شعورید آخه؟ داشتم سکت می‌کردم.

میون خنده هام بریده بریده گفتم:

_ وای خدا... نگران من نشد... نگران مسابقه بود...

و به خنده ام ادامه دادم. خودش هم خندید و گفت:

سانا: برو بابا حافظه‌ی تو به چه درد من می‌خوره؟ آبروم تو فدراسیون می‌رفت.

بعد از چند لحظه به خنده ام خاتمه دادم. جدی شدم و گفتم:

_ حالا جدای از شوخی همه فکر می‌کنند من حافظه ام رو از دست دادم. فقط تو و گلاریس از اصل ماجرا خبر دارید.

چشم هاش رو ریز کرد و مشکوک گفت:

سانا: چه فکر پلیدی توی سرته؟!

با دردی که توی سرم پیچید چشم بستم و آهسته جوابش رو دادم:

_ عجله نکن... خودت می‌فهمی.

دوباره روی مبل دراز کشیدم و شقیقه ام رو فشار دادم. با حرفی که سانا زد حس کردم دردم بیشتر شد.

سانا: دیروز سوران اومد جلوی باشگاه شماره ات رو خواست من هم بهش دادم.

پس اون شماره‌ی ناشناس که چندبار تماس گرفته سوران بود! عصبی چشم باز کردم و غریدم:

_ چرا این کار رو کردی؟ چند بار باید بگم از این کارهای خودسرانه ات متنفرم...

اون هم متقابل عصبی شد و داد زد:

سانا: تو بگو من چند بار باید بگم از اون گذشته‌ی لعنتیت بگذر؟ باید باهاش رو به رو بشی و همه چیز رو برای همیشه تموم کنی.

بالاخره گلی دخالت کرد.

گلاریس: عزیزم میشه داد نرنی؟ زارا هنوز حالش خوب نشده.

سانا از جا بلند شد و لباس هاش رو پوشید. سمت در رفت و داد زد:

سانا: به درک که خوب نشده. دختره‌ی خودخواه زبون نفهم.

از خونه بیرون رفت و در رو محکم بست. خودم می‌دونستم که حق با سانا هستش؛ اما من با دیدن اون آدم تا حد جنون عصبی می‌شدم و این عکس العمل دست خودم نبود.

با رفتن سانا گلی اومد کنارم نشست. دستم رو گرفت و غمگین گفت:

گلاریس: خودت هم می‌دونی حق با ساناست، درسته؟

از همه چیز کلافه شده بودم. شقیقه ام رو محکم فشردم.

_ توروخدا تو دیگه شروع نکن گلی!

از روی میل بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و به این فکر کردم چه جوری گلی رو راضی کنم باهام هم کاری کنه؟

بازهم داشتم عصبی می‌شدم. برگشتن سوران فقط یه معنی داشت؛ می‌خواد دوباره وارد زندگی من بشه و نباید بهش این

اجازه رو می‌دادم. یه لیوان آب خوردم و به حال برگشتم. گلاریس بازهم به فکر فرو رفته بود. رفتم روی میل لم دادم و

سعی کردم جملاتم رو طوری بیان کنم که دلش نرم بشه.

_ گلی خانم؟! بیا بشین کنارم کارت دارم.

چشم هاش رو گرد کرد. اومد دقیق کنارم نشست و مچم رو گرفت. ضربان نبضم رو چک کرد و گفت:

گلاریس: نه تب هم نداری! پس چرا مهربون شدی؟

از حرفش خنده ام گرفت. از بس باهاش سرد برخورد می‌کردم با محبت کردنم تعجب می‌کرد. دستش رو گرفتم و با

مهربون ترین لحن ممکن حرفم رو بهش زدم.

_ گلی جانم باید به من کمک کنی. می‌خوام از این جا برم.

تعجبش چند برابر شد و با دهن باز بهم خیره شد؛ لبخند کجی زد.

_ اره... باشه از این جا میری حالا بخواب.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم بلند زدم زیر خنده. با خودش چی فکر کرده بود؟ فکر می‌کرد دارم هزیون می‌گم.

_ دختر چرا مثل عقب مونده ها باهام رفتار می‌کنی؟ گوش کن ببین نقشه ام چیه...

شروع کردم براش از نقشه ام حرف زدن. در تمام مدتی که من حرف می‌زدم اون اخم کرده بود و این معنی مخالفتش بود! بعد از حرف هام از جا بلند شد و عصبی غرید:

_ تو اصلا می‌فهمی چی می‌گی؟ حالا حاج موسی هیچی، دایان دق می‌کنه زارا!

عادی و خونسرد روی مبل لم دادم. چشم بستم و جوابش رو دادم.

_ خودم همه این ها رو می‌دونم؛ اما توام این رو بدون اگر کمک نکنی خودم تنها انجامش میدم.

نفس هاش کشیده و تند بود. هیچ حرفی نزد و سمت اتاق رفت. من باید این کار رو می‌کردم. بعد از چند دقیقه متفکر از اتاق بیرون اومدم و مقابلم نشست. مکثی کرد و گفت:

_ حداقل دلیلش رو بهم بگو.

لبخند پیروزی روی لبم نقش بست. نشستم و بهش زل زدم.

_ می‌خوام تنها باشم گلی! از طرفی سوران هم برگشته که دوباره آرامشم رو به هم بزنه و من نمی‌خوام لحظه ای نگاهم بهش بیوفته.

سکوت کرد و چیزی نگفت. شاید دلایلم برای انجام این کار قانع کننده نبود؛ اما من اگر تصمیمی می‌گرفتم باید عملیش می‌کردم.

نعره‌ی هیچ شیرینی خانه چوبی مرا خراب نمی‌کند. من از سکوت موریانه ها می‌ترسم!

از سکوت سوران می‌ترسیدم. آدمی نبود که بتونه خودش رو کنترل کنه و باورم نمی‌شد با یه پیام عادی از طرف من بیخیال ماجرا شده باشه.

اگر اون زودتر از من اقدام به کاری کنه نمی‌تونم جلودارش باشم.

سردرد لعنتی دست از سرم بر نمی‌داشت. دوست داشتم برم سرم رو به دیوار بکوبم. از جا بلند شدم و به آشپزخونه

رفتیم. قهوه‌ساز رو روشن کردم و منتظر موندم تا آماده بشه. به این فکر کردم که تو همین شهر بمونم؟ یا از این جا به یه شهر دیگه برم؟ واقعا تصمیم گیری برام سخت بود؛ خیلی سخت!

قهوه که آماده شد فنجان رو برداشتم و برگشتم به هال. گلاریس با دیدن فنجان قهوه تو دستم اخم کرد.

_ می‌دونی که کافئین قهوه الان برات ضرر داره؟ چرا با خودت لچ می‌کنی دختر؟!

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و جواب دادم.

_ تو به این چیزا کاری نداشته باش. به من کمک می‌کنی یا نه؟

با حرص کوسن مبل را کف زمین پرت کرد و غرید:

_ مگه می‌تونم بهت کمک نکنم؟ خودت سرخود پا میشی میری دیگه نمی‌تونم پیدات کنم... حالا کجا می‌خوای بری؟

جرعه ای از قهوه‌ی داغ رو سرکشیدم.

_ چه می‌دونم؛ به نظرم از این شهر برم بهتره! تو فقط به بقیه بگو شب که خواب بودی من از خونه بیرون رفتم و بعد هم

به دایان زنگ زدی؛ همین.

موهانش رو محکم کشید و جیغ زد:

_ همین؟ زارا به خدا دلم می‌خواست سالم بودی، انقدر کتکت می‌زدم که نگو.

فنجان رو روی عسلی گذاشتم و مقابلش ایستادم.

_ فرض کن الان سالمم، پاشو بزن!

اول شوکه نگاهم کرد. کم کم چهره اش کج شد و با لبخند ژکوند گفت:

_ عزیزم من دارم شوخی می‌کنم، تو چرا باور می‌کنی؟!

زدم پس کله اش و گفتم:

_ خر خودتی کره خر هم بچته. گشنمه گلی یه چیز درست درمون بساز بخورم.

چپ چپ نگاهم کرد و سمت آشپزخونه رفت. زیر لب با خودش حرف می‌زد.

_ انگار من نوکرشم! گلی گشنمه، گلی تشنمه...

خنده ام رو کنترل کردم و جدی گفتم:

_ دارم می‌شنوم چی میگی ها.

برگشت سمتم و دوباره لبخند زد اما حرفی نزد. اگر گلاریس نبود من واقعا یه دختر افسرده بودم؛ اون من رو نجات داد.

سانا رو گلی به من معرفی کرد و گفت که کارش عالیه. گفت شاید این طوری بتونی خودت رو خالی کنی! اما سانا از

همون روز اول باهام شرط بست که ورزش رزمی شوخی نیست. عقده هات رو بیرون باشگاه جا می‌ذاری و داخل باشگاه با تمام وجودت تمرین می‌کنی. شاید یکی از علت های پیشرفت من سخت گیری بی اندازه‌ی سانا بود.

برای رفتن از این شهر باید با سانا هم هماهنگ می‌کردم که یه مربی تو شهر مورد نظر برام پیدا کنه که کارش رو بلد باشه.

می‌دونستم اگر زنگ بزنی جواب نمیده برای همین براش مسیج زدم:

« می‌خوام از این شهر برم، آدرس جدیدم رو برات می‌فرستم... یه مربی همون جا برام پیدا کن.»

پیام رو ارسال کردم و شقیقه ام رو فشردم. شانس لعنتی من چرا این طوری بود؟ من میگرن هم داشتم و حالا با این درد مخلوط شده بود. خواستم گوشی رو بزارم کنار که صدای پیام اومد. می‌دونستم ساناست پیامش رو باز کردم.

سانا: « خیلی سست عنصری... بمون باهات بجنگ!»

فهمیدم که قصدش تحریک کردن منه! لبخند پلیدش رو می‌تونستم تصور کنم! براش نوشتم:

_ « خودت هم می‌دونی حرفت غلطه. سوران برای من ذره ای اهمیت نداره. فقط می‌خوام مدتی برای خودم زندگی کنم.»

گلاریس با یه سینی غذا اومد تو حال و کف زمین نشست. به مقابلش اشاره کرد و گفت:

_ بیا ببین گلی خانم چه کرده؛ همه رو دیوونه کرده.

آروم خندیدم و رفتم مقابلش نشستم. نگاهم که به غذا خورد با خنده گفتم:

_ جدیدا کشته مُرده هات رو با املت دیوونه می‌کنی؟

نون رو برداشت برای خودش یه لقمه گرفت. در حالی که لقمه‌ی املت رو سمت دهنش می‌برد جواب داد:

_ عزیزم واسه اون ها بریونی درست می‌کنم. تو همین املتم از سرت زیاده.

قاشق املتی رو سمتشپرت کردم. دختره‌ی بی معرفت پسرای غریبه رو به من ترجیح می‌داد.

با حرص گفتم:

_ وقتی بی خبر رفتم و آدرسم بهت ندادم می‌فهمی یه من ماست چه قدر کره می‌ده.

قاشق رو از روی شلوارش برداشت و مضطرب گفت:

_ یه وقت این کار رو نکنی زارا! به خدا من دق می‌کنم.

سردرد بیش از حد بهم اجازه‌ی خندیدن نداد. سکوت کردم و هر دو مشغول خوردن غذا شدیم.

بعد از غذا گلی سفره رو جمع کرد و ظرف ها رو به آشپزخونه برد. باید هرچه زودتر شهری رو انتخاب می‌کردم و از این

جا می‌رفتم. همیشه دوست داشتم چند روز تو بروجرد زندگی کنم. گلی که به حال برگشت بهش گفتم:
_ تصمیمم رو گرفتم گلی، امشب میرم.

نگاهش رنگ غم گرفت و مقابلم نشست.

_ حداقل بگو کجا می‌خواهی بری؟ گفته باشم من هم باید پیش خودت ببری.

خنده ام گرفت. یه جور حرف میزد انگار اون بچه است من هم مادرشم.

_ پستونک و شیرخشکت و میگم سانا بهت بده. آخه تورو کجا ببرم؟

بغض کرد و با بی‌قراری گفت:

_ زارا به خدا اگه من رو نبری پیش خودت به همه میگم حالت خوب بوده.

خواستم جوابش رو بدم اما صدای آیفون مانع شد. با ناراحتی به سمت آیفون رفتم و شوکه به مانیتور خیره شدم! کمی به

من خیره شد و دوباره به تصویر رو به روش نگاه کرد. کلافه گفتم:

_ چته گلی؟ خب در رو باز کن.

سعی کرد لبخند بزنه اما زیاد موفق نبود. با لحن کلافه گفت:

_ زارا؟ چیزه... میگم بیا خودت در رو باز کن.

و سریع به اتاق رفتم. خیلی متعجب شده بودم! چرا این جور رفتار کرد؟ بلند شدم رفتم تا در رو باز کنم؛ اما با دیدن

شخصی که پشت در بود دستم روی دکمه خشک شد.

زیر لب نالیدم:

_ لعنت بهت سانا! آخر هم کار خودت و کردی.

آدرس خونه ام رو به سوران داده بود و قطعاً بهش گفته حافظه ام رو از دست ندادم. پس نقش بازی کردن بی فایده بود!

دکمه رو فشردم و در باز شد. رفتم روی مبل نشستم و بعد از لحظاتی اون هم وارد خونه شد. در رو که بست با لبخند

سمت مبل مقابل من اومد و نشست.

سوران : سلام عزیزم! بهتری؟

از شدت انزجار چهره ام جمع شد. با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_ سریع حرفت رو بزنی بعد هم برو.

در مقابل لحن بی ادبانه‌ی من لبخندش رو حفظ کرد. همیشه این رفتار های عادی و خونسردش من رو روانی می کرد! خم شد سمت جلو و دستش رو روی زانوش گذاشت.

سوران: برگشتم که گذشته رو جبران کنم زارا! هیچ کس مثل تو نمی‌تونه من رو درک کنه.

چه قدر این آدم وقیح و رذل بود؟ عصبی ایستادم و فریاد زدم:

_ چی رو می‌خواهی جبران کنی؟ چه طور روت میشه این حرف ها رو به من بزنی؟ از خونه‌ی من برو بیرون.

مثل همیشه خونسرد ایستاد رو به روم. دستش رو آورد سمت صورتم و خواست نوازشم کنه که محکم زدم تو صورتش!

شدت ضربه به حدی قوی بود که گردنش خم شد. دیگه از خونسردی اعصاب خوردکنش خبری نبود. با خشم نگاهم کرد و غرید:

سوران: وحشی شدی عزیزم... اما من بلدم چه طور دخترای وحشی رو رام کنم.

از لحن حرف زندنش حالت تهوع بهم دست داد. مردک ضعیف النفس چه فکری با خودش کرده بود؟ با نفرتی آغشته به

غرور خیره شدم تو چشمای وحشی و مشکی رنگش. تمام کینه‌ی این چند سال رو تو صدام ریختم.

_ حالم ازت بهم می‌خوره سوران! از خونه‌ی من گمشو بیرون.

ناباور بهم زل زد. فکر کرده بود بعد چند سال میاد با زبون بازی دوباره من رو به بازی می‌گیره و من هم با آغوش باز

ازش استقبال می‌کنم، هه.

ازش رو برگردوندم و به دیوار رو به روم خیره شدم. سردرد عجیبی داشتم! به حرف های دکتر اصلا توجه نکرده بودم و

عصبانیت بیش از حد باعث فشار به بافت مغزم شده بود.

صدای بسته شدن در نشون داد که سوران رفته. با رخوت و سستی روی مبل نشستم و چشم هام رو فشار دادم. حس

می کردم اگه فشارشون ندم از حدقه در میاد!

گلی از اتاق بیرون اومد و کنارم نشست.

گلاریس: زارا عزیزم حالت خوبه؟! بزار برم یه قرص برات بیارم.

از صدایش معلوم بود نگران شده. به سرعت رفت سمت آشپزخونه و چند ثانیه بعد با قرص و آب کنارم نشست. قرص رو

ازش گرفتم و بدون آب قورتش دادم! روی مبل دراز کشیدم و گلی هم روی زمین نشست. صدای فین فینش نشون

می داد که داره گریه می کنه. کلافه گفتم:

_ جای این که بشینی این جا آبغوره بگیری برو وسایل من رو بزار تو چمدون. هرچه سریع تر باید برم.

نگاه ناراحتش رو بهم دوخت و گفت:

_ با این حالت کجا می خوای بری؟ زبونم لال حالت بد بشه کی می خواد به دادت برسه؟

چشمم رو محکم بستم تا حرف نامربوطی بهش نزنم. از یکی دیگه عصبی بودم نباید سر گلی خالی می کردم.

_ گلاریس عزیزم، من از پس خودم برمیام. این همه سال تنهایی از پس کارام بر اومدم. برو سریع جمعشون کن.

سرش رو زیر انداخت و بلند شد. بدون هیچ حرفی با ناراحتی سمت اتاق رفت و من هم گوشیم رو برداشتم. باید سانا رو

به خاطر این کارش تنبیه می کردم! بهش مسیج زدم:

« با این کاری که کردی یه درصد هم فکر نکن برای مسابقات تمرین کنم؛ بهتره دنبال یکی دیگه باشی.»

پیام رو براش فرستادم و گوشی رو سایلنت کردم. خسته شده بودم از این که بقیه برای زندگییم تصمیم بگیرن.

سر درد امونم رو بریده بود. من با این همه قدرت و استقامت بدنی در برابر سردرد خیلی ضعیف می شدم؛ یعنی هیچ دردی نمی تونست من رو انقدر تحت تاثیر قرار بده.

به اتاق رفتم و گلاریس رو دیدم که مشغول جمع کردن وسایلم بود و در همون حال گریه می کرد. رو به روی آینه ایستادم و بهش گفتم:

_ خوبه خودت می دونی سرجهازی من هستی و این جوری آبغوره می گیری.

میون گریه هاش لبخند زد و اشک هاش رو پاک کرد. دلم می خواست اون باند مزاحم رو از روی پیشونیم بردارم؛ اما دکتر قدغن کرده بود. چون باید دو روز در میون بانداژ رو عوض می کردم تا زخم کاملاً خوب بشه. با خودم فکر کردم واقعا حکمت این تصادف چی بود؟ اصلاً کاری که من می خوام انجام بدم درست هست یا نه؟ بیخیال افکار عجیبم شدم و رو به گلاریس گفتم:

_ عشقم ممنون بقیه اش رو خودم جمع می کنم. تو برو قهوه ساز رو روشن کن.

یه نگاهی بهم کرد به معنی خر خودتی من که می دونم داری می فرستیم دنبال نخودسیاه؛ اما سر تکون داد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

موبایلم رو برداشتم و با ترمینال تماس گرفتم که ببینم برای چه ساعتی بلیط بروجرد دارن؟ بعد از چند ثانیه صدای نازک یه دختر تو گوشم پیچید.

دختر: سلام بفرمایید.

با لحن چندشی گفتم:

_ سلام خانم خسته نباشید. می خواستم بدونم بلیط بروجرد برای چه ساعتی دارید؟

کمی مکث کرد و صدای تق تق کیبورد به گوشم رسید. باز هم با همون صدای نازک و رو عصابش گفت:
دختر: خانمی برای دو ساعت دیگه بلیط داریم.

_ خوبه یه بلیط برای من رزرو کنید. به نام زارا مولایی...

مشخصات رو که بهش گفتم و سریع تماس رو قطع کردم. همیشه از صداهای رو مخ و نازک حالم به هم می خورد. عطر و ادکلنم رو انداختم روی لباس هایی که گلاریس داخل چمدون گذاشته بود و بعد زپیش رو بستم. سمت آشپزخونه رفتم و دیدم گلی با ظرافت تمام داره فنجون قهوه رو با فاشق به هم می زنه. آروم رفتم پشت سرش و با صدای بلند گفتم:

_ چی کار می کنی؟

مثل جن زده ها برگشت و نگاهم کرد. دستش رو از روی قلبش برداشت و نفس آسوده ای کشید. لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

_ داشتم قهوه ات رو برات آماده می کردم.

اگر نمی شناختمش حرفش رو باور می کردم؛ اما مشکل اینه که می شناختمش!

یه نگاه به فنجون قهوه انداختم و بعد به چشم های گلاریس زل زدم. ته چشم هاش استرس رو دیدم. فنجون رو برداشتم و به طور نمایشی به لبم نزدیک کردم. لحظه ای آخر فنجون رو سمتش گرفتم و گفتم:

_ بیا خودت بخور من نمی خوام.

سیبک گلوش بالا و پایین شد و فنجون رو از دستم گرفت.

_ زود باش دیگه خودت بخور.

حالت زاری گرفت و گفت:

_ تو که می دونی من قهوه دوست ندارم.

لبخندی از سر حرص زدم و گفتم:

_ می دونم عزیزم؛ اما هیچ وقت من رو خر فرض نکن.

فنجون رو روی اپن گذاشت و سرش رو زیر انداخت. با صدای شرم زده ای گفت:

_ طور دیگه ای نمی تونستم جلو دارت باشم. زارا تو نباید بری.

جوابش رو ندادم و بی تفاوت به اون یه فنجون دیگه قهوه برداشتم و پُرش کردم. قهوه ای داغ رو یک نفس نوشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. وارد اتاق شدم؛ چون نمی تونستم به حمام برم لباس هام رو عوض کردم و به لباس های باقی مونده تو کمد نگاه کردم. یه مانتوی اسپورت و گشاد مشکی برداشتم و با شلوار جین و شال سفید پوشیدم. کتونی های سفید_مشکی اسپورتم رو هم به پا کردم و چمدون به دست از اتاق بیرون رفتم.

برای این که گلی رو هم یه جورایی از خودم دل سرد کنم بهش توجه نکردم و بدون خداحافظی از خونه بیرون رفتم. به خاطر این که هنوز خیلی وقت داشتم تا اتوبوس بیاد، تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم تا بعد با تاکسی خودم رو به ترمینال برسونم.

ویبره‌ی گوشی رو تو جیب مانتوم حس می‌کردم اما توجهی نکردم. کمی که راه رفتم سردرد و سر گیجه بدی به سراغم اومد و احساس ناتوانی کردم. گوشه‌ی خیابون خلوت ایستادم تا یه تاکسی پیدا کنم. بعد از چند مورد مزاحمت یه تاکسی زرد رنگ جلوی پام ترمز کرد و بهش گفتم به سمت ترمینال بره.

جلوی ورودی ترمینال که رسیدیم کرایه رو حساب کردم و با حال خراب وارد سالن ترمینال شدم. با بدبختی باجه‌ی مورد نظر رو پیدا کردم و رو به روی دختر جلف پشت میز ایستادم.
_ سلام خسته نباشید. زارا مولایی هستم برای بروجرد بلیط رزرو کرده بودم.

با صدای نازک دختر فهمیدم این خانم همونیه که پشت تلفن باهاش صحبت کرده بودم.
دختر: سلام عزیزم! زود اومدی اما می‌تونی تو اتوبوس بشینی تا زمان حرکت برسه.
سر تکون دادم و اون هم بعد از ثبت یه سری مشخصات بلیط رو تحویل داد.

سمت اتوبوس‌ها حرکت کردم و با دیدن تابلوی سنندج_بروجرد سوار اتوبوس مورد نظر شدم.
چمدونم رو تحویل شوfer دادم. روی صندلی که جاگیر شدم چشم هام رو محکم بستم. سردرد بدی داشتم و این داشت من رو کلافه می‌کرد. هندزفری و گوشی رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و بعد از این که هندزفری رو روی گوشم فیکس کردم آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم. همیشه با این آهنگ به آرامش می‌رسیدم.

بعد من در پس این شهر کسی دست تو را دست تو را می‌گیرد
یک نفر می‌رسد از راه در این فاصله جا می‌گیرد
هر که با بغض شبی پرسه زده پرسه زده حال مرا می‌فهمد
ته فنجان تو دیوانگی فال مرا می‌فهمد
فرض کن، فرض کن آخر این قصه جدایی باشد
من که کافر شده ام باید خدایی باشد
فرض کن از غم تو سر به بیابان بزنم
تو نباشی تک و تنها، تک و تنها به خیابان بزنم

سر تو در سر من جنگ شده می فهمی
من برای تو دلم تنگ شده می فهمی
بی تو از تک تک این ثانیه ها بیزارم
نت به نت بغض من آهنگ شده می فهمی
بی هوای تو قدم و هی نفسم، هی نفسم می گیرد
می روی چشم مرا بعد تو دریاچه ی غم می گیرد
« پرسه _ سهیل مهرزادگان »

چشم هام رو که باز کردم دیگه خودم رو تو فضای پُر شده ی اتوبوس ندیدم! به چند سال پیش رفته بودم؛ زمانی که با بی رحمی تمام همه ی رویاهای قشنگم رو خراب کردن.

فلش بک:

محکم دستش رو گرفتم و با لحن التماسی گفتم:

_ سوران جان، این کار رو با من نکن. مگه من چی کم دارم که می خوای بری؟

با خشونت دستم رو پس زد و با فریاد گفت:

سوران: دیگه نمی تونم تحملت کنم زارا! چرا نمی فهمی؟ مهتا برای من جون میده؛ اما تو حاضر نیستی یه روز به خونه ام بیای.

اشک هام شدت گرفت و صورتم رو کامل خیس کرد. تحمل نداشتم تو چشم هام زل بزنه و در مورد عشق جدیدش حرف بزنه.

روی دو زانو خم شدم و با ته مونده ی توانم نالیدم:

_ با من این کار رو نکن، خواهش می کنم نرو.

سرد و عادی به چشم هام زل زد و گفت:

سوران: حالم ازت بهم می خوره که انقدر ضعیفی، دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.

این رو گفت و رفت. فقط من موندم و غرور له شده ام. من مونده بودم و هق، هق گریه هام! منی که حالا عشق و محبتم

نادیده گرفته شده بود. با حال خراب به خونه رفتم. ناتوان و عاجز قرص های کلونازپام مادرم رو خوردم و به حمام رفتم.

تیغ رو برداشتم و با تمام قدرت روی رگ دستم کشیدم.

محکم سرم رو تکون دادم تا از شر افکار مزاحم راحت بشم. داشتم از شدت سردرد و سرگیجه دیوانه می شدم. دختری که کنارم نشسته بود نگاه دقیقی به صورتم انداخت و نگران گفت: دختر: عزیزم حالت خوبه؟ رنگت پریده. با نوک انگشت چشمم رو فشردم و سعی کردم با آرامش جوابش رو بدم. _ بله بله... خوبم چیزی نیست.

اما اون که حال درونم رو از چهره ام فهمیده بود، دو تا شکلات از کیفش بیرون آورد و سمتم گرفت. دختر: بیا این دوتا شکلات رو بخور. من میرم یه آب معدنی سرد بگیرم برات بیارم.

ازش تشکر کردم و اون هم با عجله از اتوبوس بیرون رفت. دوتا شکلات رو باهم توی دهنم گذاشتم و نگاه تارم رو به ساعت مچیم دوختم. تنها ده دقیقه به حرکت اتوبوس مونده بود و من از الان با این حال بد نمی دونستم باید چی کار کنم؟ اصلا من رفتم بروجرد کجا بمونم؟ به این مورد اصلا فکر نکرده بودم.

دختر با یه آب معدنی کوچک کنارم نشست و از تو کیفش بسته ژلوفن رو بیرون آورد. دردمند نگاهش کردم و گفتم: _ میشه دوتا دونه بهم بدی؟ خیلی درد دارم.

مردد به پیشونی باند پیچی شده ام نگاه کرد؛ اما خیلی زود تردید رو کنار گذاشت و دوتا دونه قرص همراه بطری آب بهم داد.

قرص ها رو توی دهنم گذاشتم و کل بطری رو یه جا سر کشیدم. تمام دهنم سیر شد؛ اما این طوری بهتر بود. قدردان نگاهش کردم و گفتم:

_ واقعا ازت ممنونم!

لبخند مهربونی زد و گفت:

دختر: وظیفه ام بود عزیزم! چرا با این حال تنها مسافرت میری؟

بطری خالی رو داخل پلاستیک کنار صندلی انداختم و جوابش رو دادم.

_ چون کسی رو ندارم که برام همسفر خوبی باشه. به همین خاطر تنهایی رو ترجیح میدم.

اتوبوس راه افتاد و شوفر نوبت به نوبت از مسافرها بلیط هاشون رو تحویل گرفت.

دختر: شاید من بتونم برات همسفر خوبی باش. اسم من کژال اسم تو چیه؟

شوفر به ما رسید و بلیط هامون رو گرفت. نگاهم رو دوختم به کژال و گفتم:

_ من هم زارا هستم. از آشنایی باهات خوشبختم همسفر جان.

بی غل و غش لبخند میزد و از چهره‌ی مهربونش مشخص بود که آدم بدی نیست. از چهره اش مشخص بود که از گرد

های اصیل سنندجه، موهای مشکی که کمی از زیر شالش بیرون زده بود، ابروی های نازک و چشم های درشت به رنگ

قهوه ای تیره، بینی کشیده و لب های گوشتی. در کل چهره‌ی دل‌نشینی داشت و من ازش خوشم اومد.

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

_ خب پس از الان هم می‌تونیم همسفر باشیم، هم دوست باشیم.

دستش رو گرفتم و با لبخند فشردم. ابرو هاش رو بالا داد و گفت:

_ دختر تو چه قدر دست استخوانی و سفته!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_ این از مزایای ورزش رزمیه عزیزم.

به طور نمایشی خودش رو به صندلی چسبوند و گفت:

_ اوه اوه... این صندلی من خیلی سفته برم بگم جام رو عوض کنن.

از لحن با مزه اش آروم خندیدم. خودش هم درست نشست و خندید. تمام افراد حاضر در اتوبوس یا مشغول حرف زدن

بودن یا چشم بسته بودن و سعی می‌کردن تو این سر و صدا بخوابن. نگاهی به گوشیم انداختم و متوجه میس کال های

سانا و گلاریس شدم. به جز تماس های از دست رفته چند تا مسیج هم از طرف سانا دریافت کرده بودم. پوشه رو باز

کردم و مسیج هاش رو خوندم.

سانا: « تو غلط می کنی. زارا رو عصاب من پیاده روی نکن.»

سانا: « این موبایل لعنتی رو جواب بده.»

سانا: « به جان محمدم اگر جواب ندی بیچاره ات می کنم.»

لذت می بردم از این که حرص و عصبانیت رو تو پیام هاش می دیدم. با صدای کژال چشم از صفحه ی موبایل برداشتم.

_ چرا لبخند پلید می زنی؟ مثل کسایی که دارن یه کار بد می کنن.

سر درد شدیدم رو فراموش کردم و با لبخندی از ته دل شروع کردم به تعریف کردن.

یه کم به سمتش متمایل شدم و گفتم:

_ جونم برات بگه کژال جان؛ من به جز تو دوتا دوست خل و دیوونه دارم. الان که من پیششون نیستم حسابی دل تنگ

شدن و دارن از خجالتم در میان. حالا واسه این که تو هم شدت دل تنگیشون رو ببینی، الان با یکیشون تماس می گیرم.

شماره ی سانا رو گرفتم و تماس برقرار شد. به دو بوق نرسیده صدای عصبیش تو گوشی پیچید و من بلافاصله یه سیم

هندزفری رو توی گوش کژال گذاشتم.

سانا: خدا ازت نگذره زارا! دختره ی خیره سر دارم از دست تو سخته می کنم! بی شعور سریع به من بگو کجایی؟ گلاریس

دیگه نفسش بالا نمیدانقدر گریه کرده.

نگاهم رو دوختم به کژال که با نیش باز به من خیره شده بود. دو تا سرفه کردم تا گلوم صاف بشه و بعد گفتم:

_ سلام سانا جان خوبی؟ من الان تو اتوبوسم، برسم به مقصد باهاتون تماس می گیرم.

صدای سانا جدی شد.

سانا: الان وقت شوخی نیست! من زنگ زدم به دایان و حرف هایی که خواستی رو زدم؛ اما به من باید بگی کجا میری...

می فهمی که پای آبروم تو فدراسیون در میونه؟

این آدم تو بدترین شرایط هم فقط به فکر کار بود و چیزی براش اهمیت نداشت! صد در صد الگوی من سانا بود که

اخلاقم هزار درجه تغییر کرد.

_ خیلی خب آروم باش. دارم میرم بروجرد همون جا یه مربی خیلی خوب برام پیدا کن.

کژال سیم هندزفری رو بهم داد و لبخند مهربونی روی لبش نشوند. با مکثی کوتاه حرفم رو ادامه دادم.

_ به گلی هم بگو گریه نکنه؛ می خواستم فقط تنبیه بشه.

بعد از ثانیه ای سکوت؛ صدای گرفته‌ی گلاریس به گوشم رسید.

گلاریس: به خدا خیلی بی معرفتی زارا! حتی باهام خداحافظی نکردی و رفتی.

سعی کردم لحنم رو تغییر بدم تا کمی آروم‌تر کنم. با ملاطفت گفتم:

_ عزیزدلم سفرقندهار که نرفتم... بزار یه جایی برای موندن پیدا کنم؛ بعد باهم زندگی می‌کنیم.

گلاریس تو پرورشگاه بزرگ شده و الان هم کانون دختران زندگی می‌کرد. اگر می‌آوردمش پیش خودم برای اون هم بهتر

بود و کم‌تر سختی می‌کشید.

گلاریس: تو رو خدا من رو بی خبر نزار آجی، باشه؟

با تمام دردی که داشتم از ته دل لبخند زدم و با آرامش گفتم:

_ چشم عزیزم بهت خبر میدم. گلی جان من سرم درد می‌کنه بعدا دوباره باهاتون تماس می‌گیرم فعلا خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه‌ی دادم. از طریق مَپِ موبایلم متوجه شدم تا بروجرد یک ساعت و نیم

مونده؛ به همین خاطر تصمیم گرفتم کمی با رفیق جدیدم خوش و بش کنم.

_ خب کژال خانم... تو که از چهره ات مشخصه از کُرد های اصیل هستی، بروجرد چی کار داری؟

برای فضولی کردنم هیچ وقت شرمنده نمی شدم! خب وقتی برام سوال پیش میاد باید بپرسم؛ حالا یا طرف جواب میده یا میگه به تو چه؟ کژال جزء دسته‌ی اول بود.

_ من دانشجو هستم عزیزم! شنیدم که گفتی بروجد جایی برای موندن نداری! اگر مایلی بیا پیش من که جفتمون از تنهایی بیرون بیایم.

دروغ نگم خیلی متعجب شدم! این دختر چه قلب مهربونی داشت. نگاهم رو روی صورتش زوم کردم و با چشم های ریز شده گفتم:

_ شاید من دزد یا قاتل باشم! چرا همچین پیشنهادی بهم میدی؟

یکی از همون لبخند های قشنگش رو تقدیمم کرد و با آرامش خاصی گفت:

_ عزیزدلم من رشته ام روانشناسی بالینیه؛ یعنی خیلی خوب شخصیت آدم ها رو تشخیص میدم. من تو همون نگاه اول متوجه شدم تو دختر ساده، اما زرنگی هستی. حالا هم انتخاب با خودت زارا جان. اگر دوست داشته باشی در خونه‌ی من به روی تو بازه.

محو کلماتش شده بودم. این دختر با صدایش من رو هیپنوتیزم می کرد!

نگاهم رو ازش گرفتم و به فضای بیرون اتوبوس خیره شدم. نمی دونم چرا فضای بی روح بیابون برای من یه جذابیت خاصی داشت!

کمی که فکر کردم دیدم من واقعا جایی برای موندن ندارم پس بهتره پیشنهاد کژال رو قبول کنم. حداقل تا وقتی که یه سرپناه برای خودم پیدا کنم، می تونستم پیش اون بمونم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ اگه دنبال یه مزاحم هستی من همون مزاحمم.

نگاهش رو از گوشیش گرفت و با لبخندی که انگار به صورتش چسبیده بود گفت:

_ تو مراحمی عزیزم. چی از این بهتر که یه هم خونهای خوب مثل تو داشته باشم؟

یه چشمک با نمک زد و ادامه داد.

_ تازه می تونم ازت به عنوان بادیگارد هم استفاده کنم.

خنده‌ی بلندم رو کنترل کردم و مثل خودش گفتم:

_ پس تو هم میشی دکتر شخصی من، نظرت چیه؟

_ عالیه! می تونم دوره‌ی کارآموزیم رو با تو بگذرونم.

لبخند زدم و دیگه چیزی نگفتم. موضوع خونه هم حل شد و فقط به این فکر می کردم که الان خانوادم چه حالی دارن؟ دچار خود درگیری شده بودم. از طرفی می گفتم زمانی که من رو تنها گذاشتن باید فکر این روزها رو می کردن؛ اما دوباره می گفتم این درست نیست که من بهشون دروغ گفتم و بی خبر رفتم.

از فکر و خیال دست کشیدم و سعی کردم بدون توجه به سردردم چند دقیقه ای بخوابم. بر خلاف تصورم خیلی زود به خواب رفتم.

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که با تگون های دستی از خواب بیدار شدم. آروم چشم باز کردم و چهره‌ی خندون کژال رو مقابلم دیدم.

_ ماشاا... یه سر به خرس زدی. پاشو خانم رسیدیم.

به ساعت مچیم نگاه کردم و فهمیدم دقیق یک ساعت و نیم خوابیدم! به کژال لبخند زدم و صاف نشستم. صبر کردیم تا ردیف های اول پیاده بشن و بعد ما هم پیاده شدیم. سمت شوفر رفتم و چمدون کوچکم رو تحویل گرفتم. داشتم به سمت کژال می رفتم که تنه شخصی، محکم به من خورد و چمدون از دستم روی زمین افتاد.

عصبی به اونی که عامل این برخورد بود نگاه کردم؛ اما اون با آرامش چمدون رو به دستم داد و گفت:

پسر: واقعا معذرت می خوام خانم!

و به سرعت از جلوی چشمم محو شد؛ اما من همون جا وایساده بودم و به جای خالی اش نگاه می کردم.

عاشقی را باید از شاملو آموخت... به آیدا می گفتم: « خدای کوچک من! »

با تگون های دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و چند بار پلک زدم. صدای خندون کژال تو گوشم پیچید.

_ من که به عشق در یک نگاه اعتقاد ندارم؛ اما انگار تو بدجور اعتقاد داری.

چپ چپ نگاهش کردم و چمدونم رو کشیدم.

_ برو بابا دلت خوشه! عشق کجا بود؟ می خواستم حداقل وایسه چند تا فحش آب دار نثارش کنم.

خندید و سر تگون داد. با هم سمت ایستگاه تاکسی ها رفتیم.

چمدون من و ساک کژال رو توی صندوق عقب گذاشتیم و سوار شدیم. کژال به راننده آدرس داد و بعد هم ماشین به حرکت در اومد.

خونه‌ی کژال تقریبا به جایی توی مرکز شهر بود. این شهر واقعا زیبا بود و به من آرامش خاصی می داد. هر چه اصرار کردم کژال اجازه نداد من پول رو حساب کنم و خودش به راننده کرایه رو داد. وسایلمون رو برداشتیم و به سمت خونه‌ی کوچک اما زیبای کژال حرکت کردیم. میگم زیبا چون خونه اش به سبک سنتی بود و این از نمای بیرونی خونه هم به خوبی مشخص بود.

درب بزرگ خونه به رنگ سفید و قهوه ای بود و دیوار های بلند خونه رو حصار گرفته بودن. کلید انداخت و اول خودش بعد هم من وارد خونه شدم. لذتی که تو اون لحظه از دیدن حیاط خونه به بند بند وجودم جاری شد غیرقابل توصیف بود!

یه حیاط کوچیک، اما با صفا که باغچه‌ی گل رز و محمدی اولین چیزی بود که توجه هر بیننده ای رو جلب می کرد. حوض کوچیک و آبی وسط حیاط که گلدون های شمعدونی و حُسنِ یوسف دور تا دورش چیده شده بود و هم چنین کنار سه تا پله‌ی منتهی به در ورودی هم گلدون گل همیشه بهار آدم رو سر ذوق می آورد. برگشتم سمت کژال و گفتم:

_ دختر چه خونه‌ی قشنگی داری! من دوست دارم همین جا تو حیاط زندگی کنم.

لبخند قشنگش رو بهم هدیه کرد و دستم رو کشید.

_ تازه این جا که چیزی نیست! بیا بریم تو خونه رو که ببینی نظرت عوض میشه.

وارد خونه که شدیم فهمیدم حق با اون بود. خونه هم زیاد بزرگ نبود؛ اما فوق العاده زیبا و چشم نواز بود. یه پاسیون سمت چپ حال قرار داشت که از بالا تا پایین با گل های مختلف پوشیده شده بود. کف زمین با قالی های دست باف گل قرمز مزین شده بود و دور خونه پستی های سنتی و قشنگ خودنمایی می کرد. با صدای کژال به خودم اومدم.

_ دیدی گفتم داخل خونه از بیرونش قشنگ تره؟

چمدونم رو وسط خونه رها کردم و چرخ‌ی زدم.

_ قشنگ چیه ؟ این خونه محشره!

کژال چمدون من رو هم برداشت و سمت اتاق گوشه‌ی هال حرکت کرد و هم همون جا لبه‌ی پاسیون نشستیم. نمی دونم چی شد که بازهم به گذشته برگشتم.

دور خودم چرخ زدم و با سرخوشی گفتم:

_ سوران این جا فوق العادست! چرا تا به حال من رو این جا نیاورده بودی؟

مهربون لبخند زد و گفت:

سوران: عزیزم دوست دارم هر روز با چیزهای جدید شگفت زده ات کنم.

با عشق نگاهش کردم و تو دلم خدا رو شکر کردم که مرد مهربونی مثل سوران قراره همسر آینده ام بشه.

اومد روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

سوران: این جا که یه رستوران ساده است عشقم؛ اگر بیای بریم ویلا اون جا صد برابر این جا قشنگه.

بازهم مسئله خونه و ویلا رو پیش کشیده بو . لبخندم رو جمع کردم و با لحن آرومی جوابش رو دادم.

_ ممنونم سوران جان، من همین مکان های ساده رو بیشتر می پسندم.

من چه قدر ساده بودم که از همون اول نفهمیدم سوران من رو به خاطر خودم نمی خواد و فقط دنبال هوس خودش بود!

بازهم سردردم شروع شد و حال قشنگم رو خراب کرد.

کژال با لباس های راحتی از اتاق بیرون اومد و مقابلم ایستاد. با دیدن حال خرابم نگران گفت:

_ حالت خوبه زارا؟ می خوام بریم دکتر؟

اخم هام رو باز کردم و گفتم:

_ نه نه... نیازی به دکتر نیست. فقط ببینم تو این خونه ی قشنگت قهوه هم پیدا میشه؟

سر تکون داد و سمت آشپزخونه رفت. به اتاق رفتم و دیدم چمدونم رو گوشه دیوار گذاشته. یه شلوار ارتشی که پایینش

گت داشت رو با یه تی شرت مشکی پوشیدم و من هم به آشپزخونه رفتم. این دختر من رو با مهربونی هاش شرمنده ی

خودش کرده بود.

_ کژال جان واقعا نمی دونم چه طوری ازت تشکر کنم! بهم سرپناه دادی و با این مهربونی هات من رو شرمنده ی خودت

کردی.

نگاه کوتاهی بهم کرد و لبخند زد.

_ این چه حرفیه عزیزم؟ خب عوضش تو هم وقتی من از دانشگاه برمی‌گردم بهم آموزش میدی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به کابینت کنار ظرف شویی تکیه دادم.

_ آخه تو با این روح لطیف فکر نکنم بتونی کیک بوکسینگ کار کنی .

با هیجان برگشت سمتم و گفت:

_ وای دیوونه، من عاشق ورزش رزمی ام.

واقعا فکر نمی‌کردم این دختر مهربون از ورزش های رزمی خوشش بیاد! شونه بالا انداختم و گفتم:

_ من که از خدومه بهت آموزش بدم، این طوری خودم هم بی‌کار نیستم.

لبخند تشکرآمیزی زد و مشغول ادامه‌ی کارش شد. باید جست و جو می‌کردم ببینم باشگاه بدن سازی کجا هست که بتونم یه کار مناسب با رشته‌ی خودم پیدا کنم.

_ میگم این اطراف باشگاه بدن سازی هم هست؟

فنجون قهوه رو برداشت و به دستم داد.

_ آره تو همین خیابون بغلی یه باشگاه هست، چطور؟

کمی از قهوه رو نوشیدم و گفتم:

_ باید من هم کار کنم و خرجی بدم، همیشه که تو خرج من رو هم بدی.

اخم مصنوعی روی پیشونیش نشوند و گفت:

_ دوست ندارم این حرف ها رو بزنی ها... من و تو دوستیم این مسائل بینمون معنی نداره.

بقیه‌ی محتویات قهوه رو هم سرکشیدم و فنجون رو توی سینک گذاشتم.

_ تعارف ندارم باهات عزیزم. این طوری خودم هم سرگرم میشم.

دیگه چیزی نگفت و از آشپزخونه بیرون رفت. من هم فنجون رو شستم و به حال رفتم.

به سردردم کم کم داشتم عادت می‌کردم و مثل چند ساعت پیش اذیتم نمی‌کرد. با صدای موبایلم به اتاق رفتم. شماره‌ی

سانا رو که دیدم جواب دادم.

_ سلام، ببخشید یادم رفت زنگ بزیم الان رسیدم.

صدای آروم سانا تو گوشم پیچید.

سانا: زنگ زدنت بخوره تو فرق سرت! دایان اومده خونت داره گلی بدبخت رو مواخذه می کنه.

پیش بینی همچین رفتاری رو از سمت خانوادم کرده بودم. با خونسردی گفتم:

_ اخلاق گندت فقط واسه منه؟ برو یکم داد و بیداد کن بگو گلاریس از کجا می دونسته خواهرت نصفه شب تو خواب راه

میره؟ بگو جای این که بقیه رو مواخذه کنی برو عکسش رو بده به پلیس تا پیداش کنن.

چندثانیه سکوت شد و من تونستم صدای عصبی دایان رو بشنوم.

دایان: آخه چرا حواست رو جمع نکردی گلی خانم؟ حالا برای چی گریه می کنی؟

لبخند روی لبم نقش بست. چهار سالی میشه که فهمیدم گلاریس و دایان به هم علاقه دارن. صدای حرصی سانا مانع

ادامه ی افکار قشنگم شد.

سانا: صدای دایان رو می شنوی؟ ببین ما رو تو چه دردسری انداختی.

کلافه گفتم:

_ من خیلی سرم درد می کنه سانا، خودت یه جوری دایان رو دست به سر کن.

سانا: بله خانم رفته اون سر دنیا واسه من اُردِ ناشتا میده، من برم یه خورده پاچه ی داداشت و بگیرم.

خنده ی آرومی کردم.

_ برو روانی، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و چشم هام رو بستم. صدای کژال باعث شد نگاهم سمت چهارچوب در کشیده بشه.

_ نمی خوام فضولی کنم زارا! اما اگه دوست داری بهم بگو واسه چی بی خبر اومدی بروجرد؟

با چشم به کنارم اشاره کردم و گفتم:

_ بیا بشین این جا تا همه چی رو برات بگم.

اومد کنارم نشست و کنجکاو بهم خیره شد. خودم هم دلم می خواست تمام این سال ها رو برای کسی بازگو کنم و بعد،

هم همه چی رو فراموش کنم. کژال هم روانشناسی می خونند هم به نظرم آدم قابل اعتمادی بود؛ پس شروع کردم و همه

چیز رو برایش تعریف کردم.

سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

_ بیست سالم که بود می رفتم کلاس موسیقی، مثل الان روحیه ام خشن نبود! مثل هر دختر دیگه ای رویاهای

صورتی و علایق خاص خودم رو داشتم. استادی که بهم گیتار آموزش می داد یه پسر جوون و خوش تیپ بود. همه‌ی

دخترهای کلاس تو نخ این بودن که بهش شماره بدن و باهاش در ارتباط باشن؛ اما اون انقدر مغرور بود که به هیچ کس

توجه نمی کرد. تقریباً سه ماه از کلاس رفتنم می گذشت و پیشرفت خوبی هم کرده بودم؛ اما نفهمیدم چیشد یا چه

جوری شد که استادم یه روز اومد بهم گفت شماره‌ی خونتون رو بده، من هم بی چون و چرا شماره خونه رو بهش دادم.

چند روز بعدش مادرم گفت قراره برام خواستگار بیاد! من اصلاً آمادگی ازدواج نداشتم و همین طور دوست داشتم با

عشق ازدواج کنم؛ اما به احترام پدر و مادرم قبول کردم که بیان. وقتی اومدن فکم به زمین چسبیده بود کژال! اصلاً باورم

نمی شد استاد مغرور موسیقی که همه دنبالش بودن خواستگاری من اومده باشه. خلاصه این که حرف ها رو همون شب

زدن و قرار شد من و سوران برای آشنایی بیشتر با هم نامزد بشیم. راستش خودم هم نسبت به اون بی میل نبودم و یه

جورابی ازش خوشم می اومد. چند وقت گذشت و همه چی به خوبی پیش می رفت... من به سوران علاقه مند شدم و اون

هم رفتارای محبت آمیزش رو از من دریغ نمی کرد؛ اما نمی دونم چرا روزهای خوش برای من مثل باد زودگذر بود؟

مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم. چشم هام رو باز کردم و به کژال خیره شدم. دستش رو زیر چونش زده بود و با دقت به حرف های من گوش می داد.

_ چند وقت که از نامزدیمون گذشت سوران همش می گفت بیا بریم خونه یا ویلا، خب من نمی تونستم قبول کنم به خونه اش برم؛ چون هنوز باهم محرم نشده بودیم! سر همین موضوع کم کم بینمون اختلاف پیش اومد و رفتارش با من سرد ش. روزهای سختی بود کژال... من اون رو دوست داشتم و تحمل رفتار های سردش رو نداشتم؛ اما یه روز حقیقت مثل پُتک توی سرم کوبیده شد. با دوستم گلاریس رفته بودیم تو خیابون که هم بگردیم و هم خرید کنیم؛ اما چیزی که نباید می دیدم رو دیدم.

سردردم تشدید شده بود و خیلی اذیتم می‌کرد. چون می‌گرن داشتم؛ احساس می‌کردم هر لحظه امکان داره چشمم از حدقه در بیاد. شقیقه ام رو محکم فشردم و چشم هام رو بستم.

_ عزیزدلم اگه اذیت میشی ادامه نده.

سر تکون دادم و گفتم:

_ نه به این درد ها عادت دارم... داشتم می‌گفتم؛ اون روز من سوران رو با یکی از دخترهای آموزشگاه دیدم. بعد از این که با حال خراب رفتم خونه و بهش زنگ زدم، اون گفت نمی‌تونم پیام و کار مهمی برام پیش اومده. از همون روز متوجه خیانتش شدم؛ اما نمی‌تونستم از دوست داشتنش دست بکشم. کژال من برای اولین بار تو زندگیم به یه پسر دل بسته بودم! با خیانتش هر روز ذره ذره نابود شدم؛ اما نذاشتم بقیه چیزی بفهمن. تا این که یه روز مهتا، همون دختری که کنار سوران دیده بودم اومد پیشم و گفت تو یه مزاحمی واسه سوران، از زندگیش برو بیرون بزار ما باهم راحت باشیم. با این که می‌تونستم همون لحظه دندون های دختره رو خُرد کنم؛ اما هیچ حرفی بهش نزدم و اون هم رفت. روزهای بعدش وقتی سوران به دیدنم می‌اومد؛ می‌گفت با مهتا رابطه ای نداره و اون دروغ گفته؛ اما من اگر به حرف هام ایمان نداشتم به چشم هام که اطمینان داشتم. پنج ماه که از نامزدیمون گذشت یه روز سوران به خونمون اومد. جلوی در ایستاد و بهم گفت دیگه نمی‌تونه رابطه اش رو با من ادامه بده... می‌گفت حالش از من به هم می‌خوره که جلوش ضعیفم و این که مهتا تمام خواسته هاش رو انجام میده ولی من به خودش و خواسته هاش اهمیت نمیدم. اون روز حس کردم دیگه ادامه‌ی این زندگی برای من نفعی نداره! با حال خراب رفتم تو خونه و قرص های مادرم رو خشاب خشاب بدون آب قورت دادم؛ بعد هم رگم رو زدم.

سرم رو که بالا گرفتم دیدم کژال داره گریه می‌کنه. این دختر چه قدر حساس بود!

مهربون نگاهش کردم و گفتم:

_ دیوونه تو داری واسه زندگی من گریه می‌کنی؟

اشک هاش رو پاک کرد و لبخند زد.

_ راستش من دوست های زیادی دارم؛ اما هیچ کدوم زندگیشون مثل تو نبوده.

دوباره به پشتی تکیه دادم.

_ خب بزار بقیه اش رو برات بگم؛ اما نباید گریه کنی. خودکشی که کردم سه ماه تو کما بودم! دیگه همه فهمیده بودن که رابطه‌ی بین من و سوران تموم شده؛ اما خودم دلم نمی‌خواست باور کنم. بعد از این که از بیمارستان به خونه اومدم، هر روز منتظر سوران بودم که برگرده و بگه اشتباه کرده؛ اما خیلی زود فهمیدم اونی که تو رابطه اشتباه کرده من بودم! کژال، همه‌ی رویاهام خراب شده بود و هیچ امیدی به زندگی نداشتم. با گلاریس تو دبیرستان دوست شده بودم و اون

روزها اگر گلی نبود من افسرده می‌شدم. اون من رو به سانا معرفی کرد و از همون موقع دوباره خودم رو پیدا کردم. سانا هم ورزش و هم طریقه زندگی خوب رو بهم آموزش داد، یه جورایی اینی که الان هستم رو به سانا مدیونم. خلاصه سرت رو درد نیارم... زندگیم تا همین چند روز پیش خیلی خوب پیش می‌رفت؛ تا این که یه روز رفتم باشگاه و وقتی داشتم از تمرین برمی‌گشتم، سوران رو دیدم.

اعصابم کلا به هم ریخت و تمرکز نداشتم. موقع رانندگی کنترل فرمون از دستم خارج شد و با یه نیسان شاخ به شاخ شدم.

به پشیونیم اشاره کردم و ادامه دادم.

_ نتیجه اش هم همینی شد که می‌بینی. بعد از اون وقتی به هوش اومدم دکتر گفت چیزی یادت هست؟ من هم همون موقع افکار پلید به ذهنم هجوم آورد؛ واسه همین گفتم من هیچی و هیچ کس رو به خاطر ندارم. گلی همون اول که صدام رو شنید فهمید دارم دروغ میگم! با رضایت خودم و داداشم دیروز از بیمارستان مرخص شدم و به خونگی خودم رفتم. با گلاریس و سانا هماهنگ کردم که من میرم و اون ها به خانوادم اطلاع بدن که من وقتی گلی خواب بوده از خونگی بیرون رفتم. راستش دوست داشتم یه مدت تنها و به دور از دغدغه زندگی کنم، الان هم که مزاحم تو شدم. دستش رو از زیر چونش برداشت و صاف نشست.

_ دختر تو باید زندگی ات رو کتاب کنی، من هنوز اتفاقاتی که برات افتاده رو هضم نکردم.

بدون تعارف روی پاش دراز کشیدم و گفتم:

_ واسه این که راحت بتونی هضم کنی، یه کم شقیقه های من رو ماساژ بده.

بلند خندید و زیر لب پررویی نثارم کرد. خنده اش که تموم شد شروع کرد به ماساژ دادن.

صداش رو نزدیک گوشم شنیدم.

_ ببین من یه چیزی هنوز واسم نامفهومه! علت اصلی دوری تو از خانوادت چیه؟

_ پدرم با ورزش کردن مخالف بود؛ برای همین من ازشون جدا شدم.

_ باز هم من قانع نشدم.

چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شد. با لبخند ژکوند نگاهم کرد و گفت:

_ خب چیه؟ باور کن من نمی‌تونم قبول کنم یه پدر به خاطر پیشرفت، فرزندش رو طرد کنه.

رو به روش نشستم و جواب دادم:

_ خب پدر من چون تو بازار کار می‌کنه، این جور کارها رو برای یه دختر خوب نمی‌دونه.

_ یه سوال دیگه هم بپرسم جواب میدی؟

بهبش لبخند زدم.

_ تو که این همه پرسیدی، باز هم بپرس.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_ چرا به خانوادت همچین دروغی گفتی؟ چرا از سنج بی خبر اومدی بروجرد؟

نفس عمیقم رو بیرون فرستادم.

_ چون خسته شده بودم. باور کن وقتی از همه چی خسته بشی؛ حتی خانواده ات رو هم رها می‌کنی.

سر تکون داد و حرفی نزد. ساعت پنج صبح بود و ما هیچ کدوم قصد خوابیدن نداشتیم؛ یعنی من که از شدت درد نمی‌تونستم بخوابم و کژال هم می‌خواست جزوه هاش رو مرور کنه و به دانشگاه بره.

بی کاری، درد و بی حوصلگی باعث شد یکی از کتاب های کژال رو مطالعه کنم. به نظرم کتاب جالبی بود! چون تقریباً همه‌ی حقایق وجود بشریت رو نوشته بود.

ساعت هشت کژال رفت و من هم از زور بی‌خوابی تقریباً بی‌هوش شدم.

با سردرد شدید از خواب بیدار شدم و به اطرافم نگاه کردم. کم‌کم مغزم لود شد و فهمیدم کجا هستم. به ساعت مچم نگاه کردم و متوجه شدم ساعت دو بعدازظهره.

بلند شدم و به حیاط رفتم؛ همیشه دوست داشتم وقتی تنهام با گل و گیاه صحبت کنم! خب دیوونه نیستم؛ اما این کار یه جورایی بهم آرامش می‌داد.

لبه حوض، کنار گلدون شمعدونی نشستم و به گلبرگ های لطیفش دست کشیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

_ شمعدانی بودم! اگر دوستت دارم را به زبان نمی‌آوردم، برایت شکوفه می‌دادم.

لبخند تلخی روی لبم نشست و با یه نفس عمیق چشم هام رو بستم. چه قدر هوای پاک این شهر روح آدم رو نوازش

می‌کرد!

ساعت چهار بود که کژال خوشحال وارد خونه شد.

_ چیه کژال خانم؟ کبکت خروس می‌خونه.

کوله اش رو گوشه هال انداخت و مثل پسرها شروع به رقصیدن کرد. یه جوری می‌رقصید که آدم فکر می‌کرد اصغر اقا

قصاب داره جلوش قر می‌ده! وقتی دید از شدت خنده نفسم بند اومده از حرکت ایستاد و گفت:

_ یه نفس بگیر تا بگم چه اتفاقی افتاده.

با چند تا نفس عمیق به خودم مسلط شدم و اون هم ادامه داد.

_ من امروز از استادم خواستم که برای پایان نامه ام موضوع زندگی یکی از دوست هام رو انتخاب کنم و در کمال

ناباوری استادم قبول کرد.

عاقل اندرسفیه بهش خیره شدم.

_ به خاطر یه موضوع پایان نامه داشتی نفس من رو بند می‌آوردی!؟

لبخند گشادی زد و رو به روم نشست.

_ نه خیر! واسه این خوش حالم که موضوع پایان نامه ام زندگی نکبت بار توئه عزیزم.

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم. یعنی این دختر واقعا دیوانه بود!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_ تو دقیقا می‌خوای در چه مورد تحقیق کنی؟ زندگی من همون بود که دیشب برات گفتم.

بلند شد و به سمت اتاق رفت.

_ خب دوستت هم قراره بیا، از زندگی اون هم یه چیزایی می‌نویسم و پایان نامه ام رو تموم می‌کنم.

_ به نظرت ایده جالبی میشه؟

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد با لباس‌های راحتی از اتاق بیرون اومد.

_ آره، شک ندارم بی نقص تمومش می‌کنم.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. با صدای موبایلم دنبالش گشتم و بالاخره زیر مبل پیداش کردم. با دیدن اسم سانا

جواب دادم.

_ چته تو همش مزاحم من میشی؟

سانا: به من میگی مزاحم؟ قطع می‌کنم هیچی بهت نمی‌گم ها...

سریع لحنم و تغییر دادم.

_ سلام سانا جان، حالت خوبه؟ محمد کوچولو چه طوره؟

سانا یه پسر پنج ساله به اسم محمد داشت. خیلی هم شیرین زبون و شیطون بود.

سانا: آهان حالا شد. علیک سلام، همه خوبیم.

چندثانیه سکوت کردم تا حرفش رو بزنه؛ اما هیچی نگفت.

_ من میگم تو مشکل عقلی داری، میگی نه!

صدای خنده اش بلند شد و بعد گفت:

سانا: نه خیر خانم، حال می‌کنم تو رو اذیت کنم.

کلافه پوفی کردم.

_ خب بگو چی می‌خواستی بگی؟ سرم درد می‌کنه.

بازهم جدی شد.

سانا: می خواستم بگم یه استاد خوب برات پیدا کردم. فردا یا پس فردا میری باهاس آشنا میشی؛ بعد که دوره نگاهت تموم شد تمرینات رو شروع می کنی.

_ خوبه. گلاریس کجاست؟

سانا: من چه می دونم؟ به خودش زنگ بزن. خداحافظ.

و تماس رو قطع کرد. این رفتار بدش روی من هم تاثیر گذاشته بود که بدون خداحافظی تماس رو قطع می کردم. به گلاریس مسیج زدم.
«سلام عزیزم خوبی؟ چه خبر؟»

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. باید هم تو کارها به کژال کمک می کردم، هم بهش می گفتم عصر من رو به باشگاهی که گفت ببره.

گلاریس جواب داد.

گلاریس: «سلام آجی من خوبم، تو بهتری؟ زارا نیستی ببینی چه غوغایی شده. دایان و سوران در به در دارن دنبالت می گردن.»

با دیدن اسم سوران تمام نوروں های عصبی مغزم سوخت. این بشر چرا مثل مار روی زندگی من چنبره زده؟ اعصابم به هم ریخت و دیگه جواب گلی رو ندادم. رفتم کنار کابینت ایستادم و به کژال گفتم:
_ اون ظرف ها رو ول کن. من نهار درست می کنم. تو خسته ای، استراحت کن.

لبخند زد و شیر آب رو بست.

_ اون وقت که من زیادی خوش به حالم میشه.

رفتم سمت گاز و جوابش رو دادم.

_ نه عزیزم می خوام تقویت بشی. غذا که خوردیم باهم میریم باشگاه بهت آموزش بدم.

با ذوق دست هاش رو به هم کوبید.

_ وای زارا راست میگی؟ بهم آموزش میدی؟

بهش خیره شدم و با خودم گفتم یکی خنگ تر از گلاریس پیدا کردم. لبخند کجی زدم و گفتم:

_ راست میگویم عزیزم. فقط بیا مواد ماکارونی رو به من بده.

تمام وسایل مورد نیازم رو بهم داد و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

_ یه سوال دارم، تو با این وضعیت جسمی چه طوری می‌خوای به من آموزش بدی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و بی تفاوت گفتم:

_ تو کاری به وضعیت من نداشته باش. بدن من قوی تر از این حرف هاست.

ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. مشغول درست کردن غذا شدم و نیم ساعت بعد هر دو سر سفره نشستیم.

_ باورم نمیشه تو همچین غذایی درست کردی!

_ چرا؟ چون روحیه ام خشنه نباید کار های دخترونه بلد باشم؟

چنگال رو تو ماکارونی فرو کرد و بدون این که نگاهم کنه جواب داد.

_ نه نه... ولش کن غذا رو بچسب.

با خنده سر تکون دادم و هردو مشغول خوردن شدیم. بعد از این که خوردیم من سفره رو جمع کردم و به اتاق رفتم تا

آماده بشم؛ کژال هم مشغول شستن ظروف شد.

بیست دقیقه بعد هر دو آماده باهم از خونه بیرون رفتیم. سر کوچه بودیم و می‌خواستیم وارد کوچه‌ی بعدی بشیم که

یه ماشین پیچید جلومون و سپرش به پای من برخورد کرد.

از شدت درد چشم هام رو بستم. دستم رو روی زانوم فشار می‌دادم و به این فکر می‌کردم این هم دومین تصادف، خدا

سومیش رو به خیر کنه.

راننده از ماشین پیاده شد و کنارمون ایستاد.

راننده: خانم حالتون خوبه؟ ببخشید من شما رو ندیدم. ببرمتون بیمارستان؟

چشمم رو باز کردم که چند تا بد و بی‌راه تحویلش بدم؛ اما باز سکوت کردم.

چهره اش خیلی برام آشنا بود؛ ولی دقیق نمی‌دونستم کجا دیدمش؟ دستم رو روی شونه کژال گذاشتم و صاف ایستادم. _ نه آقا نیازی نیست... فقط لطف کنید به چشم پزشک مراجعه کنید؛ چون دوتا آدم به این گندگی رو ندیدید!

کژال سرش رو انداخت پایین تا خنده اش رو پنهان کنه. پسره هم شرم زده گفت:
راننده: من واقعا ازتون معذرت می‌خوام خانوم، حالا هم اگر درد دارید ببرمتون بیمارستان؟
_ گفتم که نیازی نیست. با اجازه.

دست کژال رو گرفتم و لنگون لنگون از اون و ماشینش رد شدیم. به باشگاه که رسیدیم تازه یادم اومد پسره رو کجا دیدم! همون پسری بود که تو ترمینال هم باهش برخورد کردم.

شاملو می‌گوید:

بترس از او که سکوت کرد وقتی دلش را شکستی. او تمام حرف هایش را جای تو به خدا زد. و خدا خوب گوش می‌کند و خوب تر یادش می‌ماند. خواهد رسید روزی که، خدا تمام حرف های او را بر سرت فریاد خواهد کشید... و تو آن روز درک خواهی کرد، که چرا گفته اند:
دنیا دار مکافات است.

بیخیال فکر کردن به اون پسر شدم. همراه کژال وارد باشگاه شدیم و بعد از ثبت نام به رخت کن رفتیم. با لباس های ورزشی سمت رینگ کوچیک گوشه سالن حرکت کردیم. حرکات کششی رو انجام می‌دادم و کژال هم هر کاری من می‌کردم تکرار می‌کرد. وارد رینگ که شدیم با ترس آب دهنش رو قورت داد.

_ میگم زارا؟ تو الان حالت خوب نیست. حرکات رو همین جوری بگو من انجام بدم.

لبخند پلیدی روی لبم نشست.

_ نه! من حالم بهتر از این نمیشه.

جدی شدم و گارد گرفتم.

_ خیلی خب حالا خوب به حرکات من نگاه کن. اول از همه باید یاد بگیری چه طوری گارد بگیری... پای چپ رو می‌ذاری جلو و پای راست عقب، دستت رو جلوی بدنت بگیر.

کار هایی که می‌گفتم رو با دقت انجام می‌داد. رفتم جلوش ایستادم و مشتش رو باز کردم.

_ هیچ وقت دستت رو این طوری مشت نکن. چهار تا انگشتت رو توی دستت جمع کن و شستت رو روی اون قرار بده.

گاردش و که درست کرد به عقب برگشتم.

_ خیلی خب حالا هر حرکتی که من انجام میدم رو آرام تکرار کن...

طی نیم ساعت تمام حرکات ابتدایی رو بهش آموزش دادم و سعی کردم به زانوی دردناکم و سرگیجه ام توجه نکنم.

_ استعدادت خوبه! حالا بیا به من حمله کن، خوب دقت کن به گاردم که چه طور دفاع می کنم.

سر تکون داد و ناشیانه مشتت به سمتم پرت کرد. مشتت رو توی دستم فشردم و عصبی گفتم:

_ چرا این طوری مشت می زنی؟ عضله هات رو دچار کشش نکن. با قدرت بزن.

دوباره به عقب برگشت و چندبار اول نتونست درست حمله کنه؛ اما با یه جامپینگ بک بهش فهموندم من تو کار شوخی

ندارم و اون هم تو ضربات بعدیش دقت بیشتری به خرج داد.

حدود یک ساعت تمرین کردیم و بعد هر دو بی حال گوشه ی رینگ نشستیم. داشتم آب می خوردم که صدای دختری

رو از پشت سر شنیدم.

دختر: سلام، شما استاد بوکس هستی؟

برگشتم سمتش و سرد جواب دادم.

_ سلام، نه استاد نیستم.

چهره اش متعجب شد.

دختر: پس چه طور این قدر حرفه ای کار می کردید؟ جامپینگ رو هر کسی نمی تونه به این زیبایی پیاده کنه.

خواستم جوابش رو بدم؛ اما کژال پیش دستی کرد و با افتخار گفت:

_ درسته دوستم استاد نیست؛ اما مقام اول کشور رو تو این رشته به دست آورده.

شیکر رو سمتش پرت کردم تا بفهمه باید دهنش رو ببندد؛ اما دیگه کار از کار گذشته بود. دختره با هیجان اومد تو

رینگ و کنار ما نشست.

دختر: یعنی تو همون زارا مولایی هستی که مقام اول رو به دست آورد؟ می گفتن تو سنندج هستی!

بی تفاوت سر تکون دادم.

_ سنندج بودم و الان این جام.

با ذوق خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

دختر: اگر بخوای من می تونم با مدیر باشگاه صحبت کنم که این جا به عنوان استاد مشغول به کار بشی.

خواستم بگم: کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا؛ اما موضعم رو حفظ کردم.
_ زیاد علاقه ای به استاد بودن ندارم.

کژال چشم هاش رو درشت کرد و گفت:
_ مگه تو دیشب نمی گفتی یه جا پیدا کنم مشغول کار بشم؟ خب الان پیدا شده.

دلَم می خواست دونه دونه موهای کژال رو از ریشه در بیارم! دختره ی خنگ نفهمید دارم کلاس می دارم. برگشتم سمت دختره و گفتم:
_ فکر بدی هم نیست... شما صحبت کن و به من اطلاع بده.

با خوشحالی سر تکون داد و همه بلند شدیم. شماره ام رو به دختره دادم تا خودش بهم خبره بده. داشتیم سمت رختکن می رفتیم که دختره گفت:
دختر: من مهرنوش هستم. از دیدنتون خیلی خوش حال شدم.

سر تکون دادم و به سمت رختکن رفتم. باید یه فکری به حال بانداژ روی پیشونیم می کردم، دیگه داشت اذیتم می کرد. وقتی می خواستیم به خونه برگردیم از کژال آدرس داروخونه رو پرسیدم و اون هم راهنمایی ام کرد. بعد از این که دو، سه تا گاز استریل و چسب کاغذی گرفتم به سمت خونه حرکت کردیم.
لبه پاسیون نشسته بودم و کژال مشغول باز کردن بانداژ پیشونیم بود. کارش که تموم شد با چشم های گرد شده به پیشونیم خیره شد و گفت:

_ تو مطمئنی آدمیزادی؟ چه طوری می تونی به این زخم انقدر بی اهمیت باشی؟

فرصت خوبی بود تا خودم هم یه نگاهی به زخمم بندازم؛ به همین خاطر کژال رو کنار زدم و سمت آینه ی کوچیک کنار در رفتم.

وقتی نگاهم به زخم افتاد فهمیدم کژال درست میگه! یه شکاف عمیق روی پیشونیم ایجاد شده بود و من نسبت بهش بی تفاوت بودم.

برگشتم همون جای قبلیم نشستم و گفتم:

_ هیچ وقت در برابر دردهای کوچیک ضعف نشون نمیدم، توام کارت رو بکن.

سر تکون داد و مشغول کارش شد. با بتادین اطراف زخم رو تمیز کرد و دو تا گازاستریل روی زخم گذاشت؛ با چسب دو

طرفش رو چسبوند و کنار رفت.

_ خیلی خب تموم شد. فقط زارا مواظب باش خدایی نکرده این زخم عفونت نکنه.

سمت اتاق رفتم و جوابش رو دادم:

_ نترس عشقم، بادمجون بم آفت نداره.

تصمیم گرفتم به حمام برم؛ چون دیگه یه لحظه ام نمی‌تونستم خودم رو تحمل کنم. حوله تن پوشم رو برداشتم و به سمت حمام گوشه‌ی اتاق رفتم.

سرم رو زیر دوش نبردم تا به زخمم آب نرسه و فقط کمی موهام رو خیس کردم. داشتم حواله ام رو می پوشیدم که دو تقه به در حمام خورده شد و بعد صدای نگران کژال رو شنیدم.

_ زارا حالت خوبه؟ دختر آخه با سر باندپیچی شده رفتی حمام چی کار کنی؟

کلاه حوله رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم.

_ چته خونه رو گذاشتی رو سرت؟ واسه همین اخلاقته خواستگار نداری.

مشتی به بازوم زد و بعد اخم کرد.

_ اولاً که من خواستگار دارم خودم قبول نمی‌کنم، دوما سنگ ریختی تو بدنت؟ به هرجات دست میزنم مثل سیمان سفته.

خنده‌ی بلندی سردادم و از کنارش گذشتم. واقعا من باید خدا رو شکر می‌کردم که اگر خانوادم اون طور که باید کنارم نبودن، دوست هایی دارم که نمی‌ذارن احساس تنهایی کنم.

کژال که از اتاق بیرون رفت، من هم یه تاپ مشکی با شلوارک سِتِش پوشیدم و به آشپزخونه رفتم.

_ کلا عادت نداری آروم بشینی؟ یا تو آشپزخونه ای یا داری درس می‌خونی.

با لبخند نگاهم کرد و به صندلی کنار یخچال اشاره کرد.

_ بیا این جا بشین تا من یه قهوه برات درست کنم، داستان زندگیم رو هم برات بگم.

روی صندلی نشستم و کنجکاو بهش خیره شدم. دوست داشتم بدونم دختری با خلق و خوی کژال چه زندگی ای داشته.

قهوه ساز رو روشن کرد و به سمت من برگشت.

_ خب در وهله‌ی اول باید بگم من یه زندگی معمولی دارم. پدر و مادرم از کُرد های اصیل سنندج هستن و دوتا خواهر

دارم. خواهر بزرگم اسمش روژان، ازدواج کرده و یه دختر کوچولو هم داره. خواهر کوچیکم اسمش گیواست و تو دبیرستان درس می‌خونه. اوضاع مالی‌مون خوبه خداروشکر و مشکل خاصی نداریم.

یه فنجون از تو کابینت برداشت و قهوه رو داخلش ریخت. فنجون قهوه رو دستم داد و روی کابینت نشست. _ خب در رابطه با خودم من بیشتر ترجیح میدم یه زندگی آروم داشته باشم؛ به همین خاطر خودم رو کمی محدود کردم. دبیرستان که بودم با چندتا پسر دوست شدم؛ اما کم کم متوجه شدم این پسرها فقط باعث میشن از درس و زندگی عقب بمونم!

خلاصه این که از سوم دبیرستان تا الان با هیچ پسری دوست نشدم؛ یعنی تو دانشگاه با پسرای کلاس صمیمی هستم ولی بهشون اجازه نمیدم بیش از حد بهم نزدیک بشن.

به عادت همیشه قهوه ام رو یه جا سرکشیدم. همون طور که حدس می‌زدم برخلاف من، کژال زندگی آروم و بی دغدغه ای داشت.

_ باور کن بهترین کار رو می‌کنی که اجازه نمیدی پسری بهت نزدیک بشه.

سر تکون داد و گفت:

_ اوهوم... حالا اگه قبول می‌کنی، فردا با من بیا دانشگاه تا با دوست هام آشنا بشی.

به نظرم پیشنهاد بدی نبود. من می‌خواستم چندماه این جا زندگی کنم، پس بد نمی‌شد اگر چندتا دوست خوب هم پیدا می‌کردم.

_ فکر خوبیه، فقط دوستان اخلاقشون چه جوهره؟

لبخند شیطونی روی لبش نشست و ابروهایش رو بالا انداخت.

_ بیشترشون که پسر هستن؛ اما دخترها تقریباً اخلاقشون مثل خودمه.

مکت کرد و دوباره ادامه داد.

_ البته پسرها هم اخلاقشون مثل خودته، زود باهاشون دوست میشی.

یه شکلات از روی میز کنارم برداشتم و با حرص سمتش پرت کردم. با خوشحالی از آشپزخونه بیرون رفت. تا شب جفتمون بی کار بودیم؛ یعنی اون درس می‌خوند و من هم به گلی مسیح می‌دادم. گلی می‌گفت حاج موسی خیلی ناراحت شده و عزیز هم بی‌قراری می‌کنه؛ وقتی ازش در مورد دایان پرسیدم گفت که با سوران دعوا کرده و حسابی از خجالتش در اومده. برادرم هم مثل خودم دیوونه بود و تحمل آدم‌های اضافی رو نداشت. من واقعا درک

نمی‌کردم! سوران که خودش من رو رها کرده بود، حالا واسه چی داره دنبال من می‌گرده؟ قطعاً خوددرگیریِ مضمّن داره.

بی حوصلگی و سردرد خیلی بهم فشار آورد؛ برای همین بالشت زیر دستم رو پرت کردم سمت کُژال و گفتم:

_ بسه بابا... اصلاً تو فیلسوفِ قرن، ولی دیگه اون جزوه ها رو بزار کنار.

جزوه هاش رو جمع کرد و متقابلاً بالشت رو به سمتم پرت کرد، با پا مهارش کردم و گفتم:

_ نظرت چیه بازی کنیم؟

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

_ آخی کوچولو! مثلاً چه بازی بکنیم؟

صاف نشستم و با شیطنت نگاهم رو بهش دوختم.

_ اومم... مثلاً بیا جرات یا حقیقت بازی کنیم، خوبه مامان بزرگ؟

لبخندش جمع شد و همون جا روی زمین دراز کشید.

_ هر چه قدر فکر می‌کنم می‌بینم من خیلی خوابم میاد؛ شب به خیر.

بلند شدم یه لیوان آب سرد از آشپزخونه آوردم. بالای سرش ایستادم و گفتم:

_ می‌خوام یه کاری کنم خواب از سرت بپره.

چشم هاش رو باز کرد و با دیدن لیوان آب صاف سر جاش نشست.

_ عزیزم یه بطری خالی پشت یخچال هست، برو بیار بازی کنیم.

لبخند پیروزی روی لبم نشست و بطری رو آوردم. رو به روش نشستم و بازی رو شروع کردیم.

بطری رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

_ سرش سواله ، تهش جواب. قبول؟

سر تکون داد و من هم بطری رو چرخوندم. دفعه‌ی اول رفت سمت ناکجا آباد، برای همین دوباره چرخوندم. بطری که از

حرکت ایستاد کُژال محکم دست هاش رو به هم کوبید.

_ خب خب... زارا خانم بگو ببینم، جرات یا حقیقت؟

_ به من می خوره جرات رو ول کنم بگم حقیقت؟ جرات بگو.

کمی فکر کرد و در آخر به آشپزخونه رفت. چند دقیقه بعدش با یه لیوان که محتویاتش پیدا نبود اومد نشست. لیوان رو سمتم گرفت و گفت:

_ بفرما عزیزم، نوش جان.

مشکوک نگاهش کردم؛ اما چیزی نگفتم. لیوان رو ازش گرفتم و محتویاتش رو یه نفس سر کشیدم. به ثانیه نکشید که تمام حنجره ام سوخت و به سرعت سمت دست شویی دویدم. فلفل، چای و سرکه رو قاطی کرده بود نامرد! نشستم رو به روش و دوباره بطری رو چرخوندم، باز هم اون باید سوال می پرسید.

_ همین الان به برادرت زنگ بزن؛ وقتی جواب داد قطع کن.

با چشم های گشاد بهش خیره شدم. عجب آدمی بود ها! به اجبار موبایلم رو برداشتم و با دایان تماس گرفتم. روی اسپیکر گذاشتم و به بوق سوم نرسیده جواب داد.

دایان: زارا عزیزم؟ کجایی تو؟

با حرص به کژال نگاه کردم و اون هم اشاره کرد قطع کنم. تماس رو قطع کردم و گفتم:

_ چرا همچین چیزی خواستی؟ مگه نمی دونی چه شرایطی دارم؟

_ می خواستم بدونن که سالمی، همین.

چپ چپ نگاهش کردم و بازی رو ادامه دادیم. چند بار متوالی کژال از من سوال پرسید و هرچی آشغال تو خونه بود به خوردم داد. تا این که بطری رو برای هفتمین بار چرخوندم و جواب به کژال افتاد. چشم هام رو ریز کردم و پلیدانه نگاهش کردم.

_ از اون نگاه ملعونت پیداست که نقشه های بدی داری... بین من زخم معده دارم.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

_ اولا که خر خودتی! دوما نیازی نیست چیزی بخوری، جرات یا حقیقت؟
با حرف من خیالش راحت شد و با لبخند گفت:

_ خب عزیزم معلومه، جرات.

_ خیلی خب، با من بیا.

خودم بلند شدم و اون هم با تردید دنبالم اومد. وارد اتاق که شدیم به صندلی میز آرایش اشاره کردم.

_ برو اون جا بشین.

با کراهت روی صندلی نشست و حرکات من رو زیر نظر گرفت. خودکار مشکی رنگم رو از کیفم برداشتم و رو به روش ایستادم.

_ گلم تا تموم شدن کار می تونی چشم هات رو ببندی.

با لحن التماس آمیزی گفت:

_ توروخدا نه... فردا کلاس دارم، نامرد!

_ اون موقع که کیلو کیلو روغن و فلفل به خورد من می دادی، باید فکر این جا رو می کردی.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم و اون هم بالاخره تسلیم شد. با خودکارم براش یه سیبیل چنگیزی و و ابروهای پهن کشیدم. در آخر دو تا خال گنده هم گوشه دماغش گذاشتم و با لبخند به شاهکارم خیره شدم.

_ تموم شد، می تونی چشم هات رو باز کنی.

چشم هاش رو باز کرد و به سمت آینه چرخید. با دیدن خودش تو آینه هین بلندی کشید و ایستاد.

_ خدا لعنتت کنه زارا... من چه طوری این ها رو پاک کنم؟

لبخند زدم و شونه بالا انداختم. خواست بره سمت حمام که گفتم:

_ خانوم کجا؟ وایسا هنوز کارت دارم.

با حرص برگشت سمتم تا حرفی بزنه که سریع با موبایلم ازش عکس گرفتم. به در حمام اشاره کردم و گفتم:

_ حالا می تونی بری.

بعد از حرفم به سرعت از اتاق بیرون رفتم و بالشی که به سمتم پرت کرد؛ به در اتاق خورد.

اون شب بعد از دو ساعت کلنجار رفتن با صورت کژال، با شوخی و خنده خوابیدیم.

صبح روز بعد قرار شد کژال بره دانشگاه و من بعد از این که استادم رو ملاقات کردم، به دانشگاهش برم. صبح زود سانا آدرس مربی جدیدم رو فرستاده و تاکید کرده بود رأس ساعت هشت و نیم اون جا باشم. مثل همیشه یه تیپ مشکی زدم و از خونه بیرون رفتم. با تاکسی خودم رو به آدرسی که سانا داد رسوندم و بعد از حساب کردن کرایه، وارد کوچه شدم. با دیدن اون همه درخت سبز و بلند قامت به وجد اومدم! نمای کوچه از اول تا آخر جوری بود که درخت ها از دو طرف همه جا رو پوشونده بودن. به سمت خونه ای که از دور هم پلاکش رو می دیدم حرکت کردم. آیفون رو فشردم و بعد از چند ثانیه صدای مردونه ای به گوشم خورد.

_ بفرمایید؟

خجالت می کشیدم به این هم بگم، سلام من اومدم آویزونت بشم! سکوت کرده بودم که یه دفعه گفت:

_ اگه رفتگری برو بعد بیا، الان پول نقد ندارم.

یه نگاه به سرتاپام کرد و خواستم بگم رفتگر بابات! اما نجابت به خرج دادم و گفتم:

_ مولایی هستم جناب.

در رو باز کرد و گفت:

_ بفرمایید داخل.

در رو کامل باز کردم و وارد خونه شدم. ویلایی و بزرگ نبود؛ اما کوچیک هم نبود.

یه استخر سمت چپ حیاط بود و سمت راست هم انگار پارکینگ بود؛ چون دو تا ماشین پارک شده بود. با دقت به ماشین مشکی رنگ خیره شدم و بازهم فکر کردم این ماشین رو جایی دیدم. با خودم گفتم هزار نفر این ماشین رو دارن، چرا هی توهم می زنی؟

شونه بالا انداختم و سمت در ورودی حرکت کردم. برای حفظ حرمت صاحب خونه، دو تا تقه به در زدم و وارد خونه شدم.

برعکس حیاط که خیلی ساده به نظر می رسید، وسایل خونه خیلی اسپرت و شیک چیده شده بود. همون جا مثل مجسمه ایستاده بودم بلکه یکی پیدا بشه، بگه من باید کجا برم؟ ولی هیچ کس نیومد. من هم مثل یه حیوان نجیب سرم رو انداختم پایین و وارد سالن اصلی شدم. یه پسر قد بلند رو به روم دیدم که پشتش به من بود. از حق نگذریم عجب هیکل توپی هم داشت! مثل خودم سرتا پا مشکی پوشیده بود. خواستم سلام کنم تا ابراز وجود کرده باشم؛ اما پسر که برگشت حرف تو دهنم موند.

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم و اون هم مثل آدم های بیچاره به من نگاه می کرد. لبخند زدم و گفتم:

_ ببخشید فکر می کنم من آدرس رو اشتباه اومدم.

کلافه به صورتش دست کشید و به مبل اشاره کرد.

_ بفرمایید بشینید، متاسفانه درست اومدید.

چپ چپ نگاهش کردم و روی مبل نشستم. بی تربیت داشت به من تیکه می انداخت.

کوله ام رو کنار پام گذاشتم و سعی کردم جدی باشم. نشست روی مبل مقابل من و گفت:

_ من کیاراد براتی هستم. از الان تا شش ماه آینده هماهنگ شده که شما با من تمرین کنی.

خواستم بگم خودت تنهایی فکر کردی و به این نتیجه رسیدی یا کسی کمکت کرد؟ ولی فقط سرتکون دادم و اون هم ادامه داد.

کیاراد: فعلا که با وضعیت شما نمی شه به طور جدی تمرین کرد. برنامه ی ورزشیتون رو امروز می نویسم و شب بهتون تحویل میدم.

بازهم در جواب حرفش سرتکون دادم و بلند شدم.

_ ممنونم ازتون. فقط این که، چه روزهایی تمرین داریم؟

کیاراد: تقریبا هر روز باید تمرین کنیم؛ ولی سبک کار می کنیم خیالتون راحت باشه.

الان این فکر کرده بود من از سنگین کار کردن می ترسم؟ عجب آدم هایی پیدا میشن.

_ کجا تمرین می کنیم؟

به پشتی مبل تکیه داد و خیلی ریلکس جواب داد.

_ همین جا... من خودم یه سالن واسه تمرین هام دارم، تو همون سالم به شماهم آموزش میدم.

عجب آدم پررویی بود! یعنی واقعا انتظار داشت من پیام خونه اش تمرین کنم؟ اما کمی که فکر کردم، دیدم چاره ای هم جز این ندارم. متاسفانه انقدر این ورزش رو برای خانم ها محدود کردن، که جای دیگه همیشه تمرین کرد.

سرتکون دادم و گفتم:

_ اوکی، پس شما خودتون به من خبر بدید. شماره ام رو می تونید از سانا بگیرید.

سرتکون داد و حرفی نزد. من هم کوله ام رو برداشتم و بلند شدم.

_ خب دیگه من برم، خیلی ممنون بابت پذیرایی گرمتون!

اون هم بلند شد و بدون توجه به کنایه ای که زدم، گفت:

_ اگه عجله دارید برسونمتون.

_ نه خیر ممنون، خودم میرم.

دیگه چیزی نگفت و من هم از خونه بیرون رفتم. انتظار داشت با اون رفتار قشنگش، الان بپریم بغلش و بگم، وای آره عشقم من رو برسون. در رو باز کردم تا از خونه برم بیرون که محکم به شخصی برخورد کردم و کوله ام روی زمین افتاد. عصبی سرم رو بلند کردم و به پسری که مثل آدم ندیده ها به من زل زده بود گفتم:

_ آدم می‌خواد وارد یه خونه بشه، مثل میمون به در می‌چسبه؟
با حرف من پسر به خودش اومد و اخم کرد.

_ من به در نجسبیده بودم، شما یهو در رو باز کردی.

با حرص نگاهش کردم و کوله ام رو برداشتم. از وقتی اومدم تو این شهر همش دارم به این و اون برخورد می‌کنم! از کنار پسر رد شدم و سمت خیابون حرکت کردم. آدرس دانشگاه کژال رو از قبل گرفته بودم، پس تو این مورد مشکلی نداشتم. پانزده دقیقه طول کشید تا به دانشگاه برسم و بعد هم با مکافات کژال رو پیدا کردم. پشت دانشگاه با یه اکیپ که چهار تا پسر بودن و سه تا دختر مشغول حرف زدن بود.
نور آفتاب مستقیم به سر درناکم می‌خورد و داشت حالم رو بد می‌کرد. کلافه خودم رو رسوندم بهشون و کنار دیوار نشستیم.

کژال متعجب برگشت سمتم و گفت:

_ زارا حالت خوبه؟ چرا اون جا نشستی؟

با لبه های شال خودم رو باد زدم و جوابش رو دادم.

_ آفتاب اذیتم می‌کنه! این طوری سایه‌ی شما جلوی نور رو می‌گیره.

همه اشون با لبخند بهم خیره شدن؛ چون کارم جووری بود که مرکز توجه بودم از نگاه هاشون معذب نشدم و برعکس، با پرویی گفتم:

_ چتونه شماها؟ آدم ندیدید؟

همه به جز کژال پوکر فیس شدن. دستم رو مشت کردم و سمت پسری که نزدیکم وایساده بود دراز کردم.

_ من زارا هستم، شما هم به نوبت خودتون رو معرفی کنید.

پسره لبخند زد و جلو اومد. مشت هامون رو به هم کوبیدیم و گفت:

حسام: من هم حسام هستم از آشناییت خوشبختم.

لبخند زدم، حسام پسری لاغر اندام؛ اما خوش چهره و خوش پوش بود. بقیه هم مثل حسام اومدن خودشون رو معرفی کردن. سه پسر بعدی تقریباً هیکل هاشون توپُر و ورزشکاری بود. دخترها هم چهره‌ی زیبا و دل نشینی داشتن، دوتاشون مثل من و کژال چهره‌ی شرقی داشتن؛ اما یکیشون موهاش بلوند بود و چشم‌های آبی رنگ داشت. همه رو به روی من نشستن و دوباره صحبت هاشون شروع شد. برای این که مطمئن بشم اسم هاشون رو یاد گرفتم، گفتم:

_ آقا یه لحظه ساکت، بزارید ببینم اسم هاتون رو یاد گرفتم.

خندیدن و حرفی نزدن، من هم از حسام شروع کردم.

_ خب تو که حسامی، شایان، عرفان و تو هم مانی، درسته؟

مثل گروه گر همشون یه صدا جواب دادن.

_ بله درسته.

از قصد به کژال نگاه کردم و بی تفاوت گفتم:

_ خب این که هیچی. تو بیتایی، شیدا و مائده. درست گفتم؟

به جای اون‌ها کژال با صدای حرصی جواب داد:

کژال: زحمت کشیدی اکیوسان! بله درست بود.

لبخند زدم و دوباره همه مشغول صحبت شدن.

تا شب با دوست‌های جدیدم بودم و خیلی بهم خوش گذشت. به حدی که ذره‌ای از سردردم رو حس نکردم و باخیال راحت کنارشون خندیدم.

آخر شب که به خونه برگشتیم از بین صحبت‌های بچه‌ها فهمیدم اون دختر چشم آبی که اسمش مائده بود، هم خونه کژال بوده.

دچار عذاب وجدان شده بودم و دوست نداشتم با وجودم تو این خونه، یکی دیگه رو آواره کنم.

خسته روی زمین دراز کشیدم و چشم هام رو بستم؛ اما می دونید که برای من همیشه آرامش زود گذره!
با صدای موبایلم بی حال بلند شدم و از تو کوله ام درآوردمش. هر چی به شماره نگاه کردم به چشمم آشنا نیومد؛ برای همین هر چقدر زنگ زد جواب ندادم.

می خواستم موبایل رو سایلنت کنم و بخوابم که برام یه مسیج از همون شماره اومد.

کیاراد: «خانوم مولایی من براتی هستم، لطفا جواب بدید.»

پیام رو که خوندم با خودم گفتم این یارو همیشه باید مثل خرمگس معرکه مزاحم من بشه؟! موبایلم بازهم زنگ خورد و این بار جواب دادم.

_ سلام، بفرمایید؟

کیاراد: سلام خانوم مولایی، لطفا آدرس خونتون رو واسه من بفرستید که برنامه رو براتون بیارم.
من هنوز آدرس این جا رو بلد نبودم! فقط می دونستم اسم کوچه فارابیه.

_ ببخشید، چند لحظه صبر کنید.

با عجله به اتاق رفتم و به کژال که تقریباً خواب و بیدار بود گفتم:

_ کژال... آهای با توام.

خواب آلود نگاهم کرد.

کژال: چته نصفه شبی؟ برو می خوام بخوابم.

رفتم بالای سرش و محکم به بازوش کوبیدم. سیخ سرجاش نشست و غضبناک نگاهم کرد.

_ مثل مونگولا به من نگاه نکن! آدرس این جا رو بگو.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_ دوست پسر هم نداری که بگم می خوای به اون آدرس بدی! نصفه شب آدرس می خوای چی کار؟

محکم چشم هام رو بستم و موبایلم رو جلوی صورتش تگون دادم.

_ تو چته؟ الان می خواستی بگی موبایل داری؟ خب من هم دارم.

بی توجه به زخم محکم به پشونیم کوبیدم و گفتم:

_ خنگِ روانی! می‌خوام آدرس رو به استادم بدم برام برنامه بیاره.

آهانی گفت و آدرس رو داد، من هم آدرس رو به اون گفتم و تماس رو قطع کردم.

خدایا موقعی که شانس تقسیم می‌کردی، من کجا بودم؟ چرا همه‌ی دوست هام عقلشون معیوب بود؟

به حیاط رفتم و تا استاد خوش تیپم بیاد، از فضای قشنگ حیاط لذت بردم. با لرزش گوشیم به خودم اومدم و به سمت

در حرکت کردم، با همون ماشینِ مشکی رنگ جلوی خونه وایساده بود.

جلو رفتم و به شیشه راننده دو تا تقه زدم؛ چون شیشه ها دودی بود اصلا داخل ماشین پیدا نبود. شیشه رو پایین داد و

یه برگه سمتم گرفت.

کیاراد: سلام، از فردا صبح باید این برنامه رو شروع کنی.

جواب سلامش رو ندادم؛ چون همون پسری که صبح جلوی در، کوله ام رو زمین انداخته بود داشت با لبخند نگاهم

می‌کرد. اون قدر تجربه داشتم که معنی نگاه دیگران رو بفهمم و نگاه اون پسر اصلا برام خوشایند نبود!

اخم غلیظی روی صورتم نشوندم و برگه رو از دستش گرفتم. با یه تشکر سرسری وارد خونه شدم و در رو محکم بستم.

هر خط از برنامه اش رو که می‌خوندم یکی از مهره های کمرم جا به جا میشد! اگر طرف من رو می‌شناخت، قطعاً فکر

می‌کردم باهام خصومت شخصی داره.

نوشته بود هر روز صبح ساعت شش باید یک ساعت بدو امم و این که روزی صد تا شنا و درازنشست بزنم. با برنامه

ورزشیش یه جوری می‌تونستم کنار پیام، برنامه‌ی غذایی اش داشت من رو نابود می‌کرد! نوشته غذا های چرب و روغن

دار به هیچ وجه نخورم و بیشتر غذاهای پروتئین دار بخورم. من اگر هفته ای یه بار قورمه سبزی نخورم، زندگی برام

معنی نداره؛ اما مجبور بودم به برنامه اش عمل کنم.

بعد از این که دو سه بار برنامه رو خوندم که تو ذهنم بمونه، روی تشکم خوابیدم و خیلی زود به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم، به جد و آبادِ خودم و بنیان گذار کیک بوکسینگ صلوات فرستادم. بعد از این

که صورتم رو شستم یه لباس مناسب و راحت پوشیدم.

چون جایی رو بلد نبودم از خونه که بیرون رفتم از تابلوی کوچه و خیابون عکس گرفتم تا اسمش رو یادم نره. از جلوی

خونه شروع به دویدن کردم و از همون روز به طور جدی تمریناتم رو شروع کردم.

ماهرانه زندگی کن، قدرت مند و پرانرژی.

خودت را برای تغییر و تبدیل به هر آن چه بهترین است آماده کن و خالق همه زیبایی ها باش.

بعد از یک ساعت که بدون وقفه دویدم؛ ساعت هفت صبح تو یه پارک خلوت شروع به نرمش کردم. درسته اون همچین

چیزی ننوشته بود؛ اما من باید به خودم کمک می‌کردم تا پیشرفت کنم. طی دو روزی که به بروجرده اومده بودم، به حدی احساس آرامش داشتم که تو بیست و سه سال زندگی چینی آرامشی نداشتی. از همه تنش‌ها و مشکلات به دور بودم و راحت زندگی می‌کردم. پیشونیم به شدت تیر می‌کشید؛ ولی بهش توجه نکردم و راه خونه رو در پیش گرفتم. خدا رو شکر آدرس رو اشتباه نفرتم و ساعت هشت و نیم به خونه رسیدم. آیفون رو فشردم و منتظر شدم تا کژال در رو باز کنه، بعد از چند لحظه صدای خواب آلودش رو شنیدم چ.

کژال: کیه...؟

_ منم عزیزم، رفتم برات کله پاچه و حلیم گرفتم. به ثانیه نکشید که در باز شد و وارد خونه شدم. کژال با موهای ژولیده جلوم ایستاد و به دست‌های خالی ام خیره شد.

کژال: پس کله پاچه و حلیم کجاست؟
لبخندی زدم و جواب دادم:

_ والا تو خیابون که می‌دویدم، دو تا خیابون بالاتر یه کله پاچه ای دیدم. می‌تونی بری اون جا و هر چه قدر دلت خواست کله پاچه بخوری.

وقتی فهمید گوش زدم که زود در رو باز کنه، با اخم ازم رو گرفت و به اتاقش برگشت. باید به گلاریس می‌گفتم به حسابم پول بفرسته، درست نبود که همین طوری این جا بخورم و بخوابم. ساعت نه و نیم کژال به دانشگاه رفت و من هم وقت کردم با گلی تماس بگیرم. چندتا بوق خورد و بعد صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید.

گلاریس: هوم؟ کیه؟!

_ مگه آیفون و برداشتی که میگی کیه؟ خجالت نمی‌کشی مثل پاندا همش خوابی؟
چندثانیه سکوت برقرار شد و بعد صدای بغض دارش به گوشم خورد.

گلاریس: زارا تو خیلی نامردی! من دلم برات تنگ شده.

_ خیلی خب، الان تصویری تماس می‌گیرم.

تماس رو قطع کردم و اینترنت خطم رو روشن کردم. از طریق ایمو باهاش تماس گرفتم و خیلی زود جواب داد.

گلاریس: وای الهی من قربون چشمای رنگ شبت بشم، دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم و گوشه رو از خودم دور کردم تا بهتر ببینمش.

_ خدانکنه دیوونه... حالت چطوره؟ از خانوادم خبری نیست؟

_ خودم که خوبم؛ اما دایان بیچاره خیلی داغون شده. هر روز میاد خونه ات و دنبال یه نشونه می‌گرده که شاید بتونه پیدات کنه... راستی دیشب بهش زنگ زده بودی؟
چشم هام رو چرخوندم و گفتم:

_ آره این کژال روانی مجبورم کرد زنگ بزنی، چه طور؟
چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_ وایسا ببینم، کژال کیه؟

_ تو اتوبوس باهاش آشنا شدم. شاید باورت نشه؛ اما خیلی زود بهم اعتماد کرد و گفت اگه جایی نداری می‌تونم بیای پیش من، خب من هم که از خدام بود قبول کردم.
با تاسف سرش رو تگون داد.

_ به خدا تو عقل نداری! داشتم می‌گفتم؛ دیشب باهام تماس گرفت و گفت تو بهش زنگ زدی، دیوونه الان فهمیده خطت روشنه این طوری راحت می‌تونه پیدات کنه.
رفتم سمت آشپزخونه و بی تفاوت جواب دادم.

_ غروب میرم سیم کارت جدید می‌خرم.

_ یعنی حاضر نیستی یه ذره هم از موضعت کوتاه بیای؟

ابرو بالا انداختم و نُچ محکمی گفتم. قهوه ساز رو روشن کردم و دوباره به گلی خیره شدم.

_ خب برای امروز کافیه، فردا دوباره باهات تماس می‌گیرم. فقط اگه تونستی یه کم پول برام بفرست.

_ باشه آجی تا ظهر می‌فرستم، مواظب خودت باش.

_ تو هم همین طور، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و خواستم اینترنتم رو خاموش کنم که یه پیام تو تلگرام برام اومد. برنامه رو باز کردم و پیام رو خوندم.

کیاراد: «سلام، با برنامه که مشکلی نداری؟»

خواستم بنویسم مثلا اگه مشکل داشته باشم عوضش می‌کنی؟ ولی نوشتم:

« نه مشکلی نیست، خیلی هم خوب بود.»

پیام رو که ارسال کردم با خودم گفتم آره ارواح عمه‌ی نداشتت، تو که راست میگی! اینترنتم رو خاموش کردم و فنجان قهوه ام رو برداشتم.

به حیاط رفتم، رو پله‌ی اول کنار گلدون‌های شمعدونی نشستم. من هم دقیقاً مثل شمعدونی بودم... یه موقع‌هایی پژمرده می‌شدم و یه موقع‌هایی شکوفه می‌دادم. این زندگی هیچ وقت برای من روی خوش نشون نمی‌داد!

برعکس همیشه که یه نفس قهوه ام رو می‌خوردم؛ این بار آروم آروم مزه اش کردم. طعم تلخ و گسی که داشت من رو به یه خلسه ناب دعوت می‌کرد!

قهوه ام رو که خوردم بلند شدم و آب پاش رو از کنار پله برداشتم. در حال آب دادن به گل‌ها بودم که موبایلم به صدا در اومد، به صفحه‌ی گوشی که نگاه کردم کلافه گفتم:

_ چرا جدیداً انقدر شماره‌های ناشناس باهام تماس می‌گیرن؟ ای بابا.
با فکر این که این دفعه هم یه مزاحم دیگه است تماس رو جواب دادم.

_ بله بفرمایید؟

چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای غمگین دایان تو گوشم پیچید.

دایان: خیلی نامردی زارا! چرا با من این کار و می‌کنی؟

شوک زده به حوض وسط حیاط خیره شدم و آب پاش از دستم افتاد. چرا دایان همچین حرفی می‌زد؟ خیلی دوست داشتم یه دل‌سیر قربون صدقه اش برم؛ اما به اجبار با سردی گفتم:

_ دیگه به من زنگ نزن.

و تماس رو قطع کردم. حال من از خودم و خودخواهی هام به هم می‌خورد! بعد از دو سال بردارم برگشته بود و من دو روز هم کنارش نبودم. مطمئن بودم که دایان هم تا الان فهمیده بهشون دروغ گفتم ولی دیگه برام اهمیت نداشت. به قول سانا، آب که از سر گذشت دیگه گذشته... حالا چه یه وجب، چه صد وجب!

تا بعد از ظهر خودم رو با تمریناتی که براتی داده بودم سرگرم کردم. ساعت سه بود که کژال باهام تماس گرفت و گفت که

براش کاری پیش اومده.

حس بدی داشتم از این که سر بار یه دختر غریبه شده بودم! با سانا تماس گرفتم تا مثل همیشه یه راه حل خوب بهم نشون بده.

_ الو سلام، خوبی سانا؟

متوجه لحن گرفته‌ی صدام شد و مثل همیشه جدی حرف نزد، آرام جوابم رو داد.

سانا: سلام عزیزم! خوبم تو چطوری؟

_ خوب نیستم سانا، خیلی حالم گرفته است.

سانا: چی شده؟ اون جا مشکلی برات پیش اومده؟

کمی مکث کردم و جواب دادم.

_ مشکل که نه... راستش چه طور بگم؟ می‌خوام بهم کمک کنی.

سانا: اوه، این همه صغری کبری چیدی که بگی کمکت کنم؟ تو که همیشه باعث زحمتی، این دفعه هم بهت لطف

می‌کنم.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

_ آره واقعا، اگه تو نبودی... ولش کن! می‌خواستم بگم تو یه خونه ای چیزی تو بروجرد نداری بدی به من؟ آخه نه این که آقاون سرمایه دار هستن، واسه همین میگم.

با ناز و غمزه گفت:

سانا: این که آقای من سرمایه داره که به تو مربوط نیست! ولی اگه تونستم جایی برات پیدا کنم، خیلی زود بهت خبر میدم.

_ واقعا ازت ممنونم سانا، یه روزی تموم خوبی هات رو جبران می‌کنم.
دوباره به پوسته جدی اش برگشت.

سانا: لازم نکرده کاری بکنی! تو خودت رو واسه مسابقه آماده کن و مقام اول رو به دست بیار، همین برای من کافیه.
یه کم با سانا در مورد نحوه برگزاری مسابقه و مربی جدید صحبت کردم و در آخر از اون جایی که دوستم خیلی بی حوصله بود؛ وقتی داشتم حرف می‌زدم تماس رو قطع کرد.

ساعت پنج عصر بود که کژال به خونه اومد و گفت با دوست هاش کتاب خونه بوده. یه جوری کارهاش رو برای من توضیح می‌داد انگار من نامزدش بودم!

ناهارم سفیده تخم مرغ بود و عسرونه سیب زمینی آب پز خوردم؛ احتمالا تا شش ماه دیگه مثل سیب زمینی گرد می‌شدم و کبدم داغون میشد! سعی می‌کردم کمتر با کژال رو به رو بشم؛ چون واقعا خجالت می‌کشیدم تو چشم هاش

نگاه کنم. تا به حال هیچ وقت خودم رو آویزون کسی نکرده بودم و الان یه حس بدی داشتم؛ یه حس بد، به نام عذاب وجدان!

غروب آدرس نزدیک ترین خدمات ارتباطی رو از کژال گرفتم و رفتم تا سیم کارتم رو عوض کنم.

بعد از یک ساعت علافی برای انتخاب شماره و ثبت نام، بالاخره موفق شدم سیم کارتم رو عوض کنم. همون لحظه سیم کارت قبلی ام رو شکستم و سیم کارت جدید رو جایگزین کردم.

داشتم پیاده سمت خونه می رفتم و اصلا حواسم به اطراف نبود. با صدای بوق یه ماشین ترسیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. برگشتم سمت ماشین تا یه چیزی به راننده بگم؛ اما با دیدن براتی چیزی نگفتم.

کیاراد: ببخشید مثل این که ترسوندتون.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ هر کسی جای من بود، با صدای گوش خراش بوق ماشین شما می ترسید!

کیاراد: حالا بیا بشین برسونمت، هوا هم داره تاریک میشه.

تعجب کردم؛ اما به روی خودم نیاوردم! چه قدر این برادرمون مهربون بود. مثل همیشه خودم رو به پررویی زدم و خیلی راحت سوار شدم. با یه لبخند کج نگاهم کرد و گفت:

کیاراد: اصلا هم تعارف نداری ها!

شونه بالا انداختم و بی تفاوت جواب دادم.

_ از قدیم گفتن تعارف اومد، نیومد داره. فقط ممنون میشم جلوی یه داروخونه من رو پیاده کنید.

لبخندش وسعت گرفت و راه افتاد. خب به من چه؟ اگه نمیخواست سوار ماشینش بشم، پس چرا گفت بیا بشین

برسونمت؟ برگشتم سمتش تا حرفی بزنم؛ اما با دیدن چهره ی جدی و جذابش سکوت کردم. پسرهای زیبا و جذاب زیاد

دیده بودم؛ ولی این آقا یه جورایی نسبت به بقیه خاص بود!

موهای مشکی و ابروهای کشیده، چشم هایی که نه خیلی درشت بود و نه ریز! بینی کشیده و استخوانی، لب های تقریبا

صاف و از همه بیشتر چروک گوشه چشمش جذابش می کرد! با صدای خندونش به خودم اومدم.

کیاراد: تخته سیاه رو به روئه عموجون؛ انقدر نگاهم کردی دارم تموم میشم.

کمی خجالت کشیدم؛ اما موضع خودم رو حفظ کردم.

_ من که به شما نگاه نمی کردم! چشمم راه افتاده بود.

یه نیم نگاه بهم انداخت و با چشم هاش گفت خر خودتی، ولی من خونسرد به خیابون خیره شدم و دیگه نگاهش نکردم.

جلوی یه داروخونه وایساد و گفت:

کیاراد: بگو چی می خوای من برم برات بگیرم.

شالم رو صاف کردم و جوابش رو دادم.

_ ممنون دیگه به شما زحمت نمیدم، خودم میرم.

ماشین رو خاموش کرد و گفت:

کیاراد: باشه، پس زود برو و بیا. من می‌مونم تا برگردی.

خواستم بهش بگم عزیزم فردین از کوچهی ما می‌رفت مدرسه، نمی‌خواد انقدر مرام خرج کنی! ولی به تکیون دادنِ سرم

اکتفا کردم و پیاده شدم. بعد از این که وسایل مورد نیازم رو خریدم، سوار ماشین شدم و پاکت دارو ها رو روی داشبورد

گذاشتم.

_ ممنون که منتظرم موندید، بریم.

به خیابون خیره شد و بدون حرف استارت زد. به خونه که رسیدیم برگشتم سمتش و گفتم:

_ واقعا ازتون ممنونم، ببخشید دیگه من یه کم پررو ام و مزاحمتون شدم.

بازهم لبخند کج و قشنگی روی لبش نشست.

کیاراد: این چه حرفیه؟! تو هم مثل خواهرمی. برو به سلامت.

خیلی مودبانه بهم گفت گورت رو گم کن که حسابی وقتم رو گرفتی! بازهم ازش تشکر کردم و پیاده شدم. آیفون رو که

فشردم اون هم با یه بوق حرکت کرد و رفت.

وارد حیاط شدم و در رو بستم. به سانا و گلی مسیج زدم تا شماره جدیدم رو داشته باشن.

مشغول تعویض بانداژ پیشونیم بودم که صدای گوشیم رو شنیدم. یه مسیج از طرف سانا برام اومده بود.

سانا: «خونه رو برات پیدا کردم، فردا بهت زنگ می‌زنم میگم باید کجا بری.»

مثل خری که بهش تی تاب داده باشن ذوق زده شدم و ازش تشکر کردم. کمی روی زخمم رو باز گذاشتم تا هوا بهش

برسه و موقع خواب دوباره باند پیچی اش کردم.

صبح روز بعد، طبق برنامه یک ساعت دوییدم و به خونه برگشتم. وقتی کژال به دانشگاه رفت با سانا تماس گرفتم.

_ سلام خوبی؟ آدرس رو بده.

سانا: علیک سلام، فکر می‌کنم خودت بلد باشی.

گیج و متعجب پرسیدم:

_ چی رو خودم بلد باشم؟ حالت خوبه؟

سانا: اوهوم من حالم خوبه. راستش من با کیا صحبت کردم که این شش ماه رو خونه‌ی اون بمونی، اون هم قبول کرد.

اصلا دوست نداشتم باور کنم که منظورش کیاراد براتیه!

_ اینی که میگی کی هست؟ من می‌شناسمش؟

سانا: وا! خوبی زارا؟ منظورم کیاراد مربیته، این مدت رو خونه‌ی اون می‌مونی.

جدی شدم و گفتم:

_ می‌فهمی چی میگی؟ من بت می‌گم نمی‌خوام سربار کسی باشم، اون وقت تو میگی برم خونه مربی ام که پسر هم

هست؟ اصلا امکان نداره.

خیلی بی تفاوت و خونسرد جوابم رو داد.

سانا: هر طور خودت صلاح می‌دونی گلم. از من کمک خواستی، من هم اون چه از دستم بر می‌اومد برات انجام دادم.

با حرص تماس رو قطع کردم و به شانس مزخرفم لعنت فرستادم. می‌خواستم چشمش رو درست کنم، زدم ابروش رو هم

کور کردم... چیزه، یعنی؛ می‌خواستم ابروش رو درست کنم، زدم چشمش رو هم کور کردم.

سانا همیشه با تصمیماتش من رو عصبی می‌کرد؛ اما در آخر چاره ای نداشتم جز این که به حرفش گوش کنم. برای

همین بهش مسیج زدم.

« کی برم خونه اش؟ »

چند لحظه بعد جواب داد.

سانا: «گفت هر وقت دوست داشت بیاد.»

بله خب اون آقا که بدش نمی‌اومد با یه دختر هم خونه بشه! من بدبخت مجبور بودم همه این بدبختی‌ها رو تحمل کنم.

لعنت به سوران که با رفتنش عذابم داد و با برگشتنش، آواره ام کرد.

رفتم داخل اتاق و همه لوازمم رو جمع کردم، تو همون چمدون کوچیکم. برای کژال یه یادداشت گذاشتم و هرچند دل

کندن از اون خونه زیبا برام سخت بود؛ ولی مجبور بودم اون جا رو ترک کنم. همون سه روز هم بهم لطف کرده بود که خونه اش رو باهام شریک شد.
با یه تاکسی خودم رو به خونه براتی رسوندم. تفاوت خونه‌ی کژال با خونه براتی، این بود که، اون خونه اش با صفا بود؛ اما این جا کوچه اش با صفاست.
دکمه آیفون رو فشردم و منتظر موندم در رو باز کنه. بعد چند دقیقه معطلی صدای خواب آلودش اومد.

کیاراد: کیه...؟

انقدر از دستش حرصم گرفت که می خواستم بگم عزرائیلم، اومدم جونت رو بگیرم!
پسره پررو خودش تا ظهر می خوابید به من بدبخت می گفت شش صبح برم بدو ام.
_مولایی هستم.

نفس عمیقش رو فوت کرد و گفت:

کیاراد: بفرمایید داخل.

با این که اصلا دوست نداشتم شش ماه با یه پسر هم خونه باشم؛ اما علارقم میل باطنیم وارد خونه شدم و در رو بستم.
اون روز نفهمیدم که با ورودم به اون خونه، بدبختی های جدیدی هم وارد زندگیم میشه!
من! دوست داشتمم را هم به روزرسانی می کنم، تورا هر روز جور دیگری باید دوست داشت!

آروم وارد خونه شدم و مثل قبل خودم به سالن اصلی رفتم؛ اما این بار براتی اون جا نبود. چمدونم رو کنار مبل گذاشتم و نشستم. تو اون وضعیت داشتم به این فکر می کردم، وقتی زخمم خوب بشه جاش می مونه یا نه؟
با صدای براتی به خودم اومدم.

کیاراد: خوشم میاد اصلا تعارف نداری.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

_خب شما نبودى! باید این جا معطل می موندم تا بیایید؟

با تاسف سر تکون داد و گفت:

کیاراد: چمدونت رو بردار دنبالم بیا، می خوام اتاقت رو بهت نشون بدم.

کاری که گفت رو انجام دادم و مثل جوجه پشت سرش راه افتادم. قد اون نسبت به من خیلی بلندتر بود و اگه من

می خواستم از فاصله نزدیک نگاهش کنم، باید سرم رو بالا می گرفتم.
جلوی یه اتاق وایساد و در رو باز کرد.
کیاراد: بفرما این هم اتاقت.

بی تعارف وارد اتاق شدم و با دقت همه جا رو بررسی کردم. دیوار ها رنگ آبی کم رنگ بود، همون رنگی که من عاشقش بودم.
یه تخت دونفره وسط اتاق بود و یه میز هم گوشه اتاق قرار داشت. اومد تو اتاق و به در چوبی کنار کمد دیواری اشاره کرد.

کیاراد: اون جا هم سرویس بهداشتیه، می تونی راحت به کارهاش برسی... اگه سوالی نداری من برم؟
سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:
_ نه سوالی ندارم.

با چشم های ریز شده بهم زل زد و گفت:
_ یه وقت تشکر نکنی ها!
با لبخند جوابش رو دادم.
_ نه نمی کنم، آخه می ترسم ریا بشه.

_ از زبون درازی هم که چیزی کم نداری ماشااا...

نگاهم رو ازش گرفتم و به اتاق قشنگم خیره شدم. اون هم وقتی دید من پررو تر از این حرف ها هستم که تشکر کنم، از اتاق بیرون رفت. چمدونم رو باز کردم و لباس هام رو با سلیقه داخل کمد چیدم. عطر، ادکلن و لوازم آرایش رو هم روی میز گذاشتم و با لذت وصف نشدنی خودم رو روی تخت انداختم.
نزدیک ظهر بود که تقه ای به در اتاقم وارد شد و بعد صدای ترابی اومد.

_ بیا ناهار بخوریم.

مانتو و شلوار جینم رو با یه شلوار راحتی مشکی و پیراهن چهارخونه قرمز_سفید عوض کردم. از اتاق بیرون رفتم و با نگاهم دنبال آشپزخونه گشتم. صدای براتی باعث شد با ترس به عقب برگردم.

_ چرا مثل موش سرک می کشی؟ نترس این جا گربه نداره.

و بعد از حرفش به سمت چپ سالن حرکت کرد. اگه کارم بهش گیر نبود با دوتا فن ناک اوتش می کردم که انقدر به من تیکه نندازه.

با حرص به سمت آشپزخونه رفتم و در سکوت غدامون رو خوردیم. بعد از غذا خواستم میز رو جمع کنم که گفت:

_ این ها رو ولکن، برو یه لباس راحت بپوش بیا بریم تو سالن ببینم در چه حد آمادگی داری.

من هم از خدا خواسته به حرفش گوش دادم و سمت اتاقم رفتم. درکل من آدم راحت طلبی بودم، تو خونه خودم هم گلاریس کارهام رو انجام می داد. یه بلوز استین بلند آدیداس با همون شلوار پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن ترابی تو اون رکابی آستین حلقه ای جذب، کم مونده بود فکم به زمین بچسبه. خدایی اگه تکیه هایی که بهم می انداخت رو فاکتور می گرفتم، لامصب بد تیکه ای بود!

نگاهم رو کنترل کردم تا مثل دفعه ی قبل ضایع نشم. سرفه ای مصلحتی کردم تا ابراز وجود کنم، نگاهم کرد و گفت:

_ دنبالم بیا.

یه جوری حرف میزد انگار من عقب مونده ام! خب اگه اون نمی گفت هم من دنبالش می رفتم. باهم از خونه خارج شدیم و سمت در کوچیکی که گوشه حیاط بود رفتیم.

با کلید در آهنی رو باز کرد و رفت داخل، من هم پشت سرش وارد شدم. چراغ رو که روشن کرد با یه سالن مجهز و همه چی تموم مواجه شدم. دستگاه های بدنسازی مرتب تو سالن چیده شده بود و انتهای سالن، یه رینگ کوچک قرار داشت. یه طناب گرفت سمتم و گفت:

_ صدتا طناب می زنی، بعد هم میای تو رینگ.

و بعد از حرفش سمت تردمیل رفت. چرا اون باید با تردمیل گرم می کرد؛ اما من بدبخت باید صدتا طناب می زدم؟ با حرص پا به زمین کوبیدم و به انتهای سالن رفتم. طبق گفته اش صدتا طناب زدم و وارد رینگ شدم. نامرد یه بطری آب هم نیاورده بود، داشتم از تشنگی تلف می شدم. خودش هم وارد رینگ شد و گفت:

_ خیلی خب، حمله کن ببینم.

مثل همیشه با حرکات ابتدایی شروع کردم و کم کم حرکت ها رو تغییر دادم. هر ضربه ای می زدم، با مهارت خاصی دفاع

می کرد.

خواستم با یه حرکت ناک اوتش کنم که اون سریع تر از من یه ضربه تو شکمم زد و پهن شدم کف رینگ. بالای سرم نشست و گفت:

_ فقط قدرت کافی نیست! باید حرکات رو سریع انجام بدی.

بلند شدم و بدون توجه به شکم دردناکم حمله رو از سر گرفتم. این بار فقط دفاع نکرد و اون هم حمله می کرد. ضربه هاش واقعا حرفه ای دردناک بود؛ اما دوست نداشتم جلوش کم بیارم. به طور ناگهانی یه مشت محکم به گونه ام زد و دیگه نتونستم ادامه بدم، خم شدم و با دو دست گونه ام رو فشار دادم. نامرد با تموم قدرتش زده بود!

_ خوب حمله می کنی؛ اما این کافی نیست... باید سرعتت رو بالاتر ببری.

مثل اسبی که به نعل بندش نگاه می کنه، بهش خیره شدم و گفتم:

_ نمی تونستی آرام تر بزنی؟!

خونسرد شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ فکر کن الان با حریفت مبارزه کردی، می تونی بهش بگی یواش بزن من دردم میاد؟

در جواب حرفش چیزی نداشتم که بگم. نمی دونم چرا مربی های من مهارت عجیبی تو عصبی کردنم داشتن؛ از رینگ بیرون رفت و گفت:

_ برای امروز کافیه، برو استراحت کن.

خودش از سالن بیرون رفت و من هم بعد از این که هر چی فحش بلد بودم نثار روح پُر فتوحش کردم، به اتاقم رفتم و با سستی روی تخت دراز کشیدم. انقدر خسته شده بودم نفهمیدم چه طوری خوابم برد!

معشوقه ای پیدا کرده ام، به نام روزگار... این روزها مرا در آغوش خویش سخت به بازی گرفته است!

با صدای بلند خنده چند نفر از خواب بیدار شدم. خواستم داد بزنم بگم، الهی رو اقیانوس اطلس بخندی؛ ولی طبق معمول نمی تونستم چون این جا خونه من نبود.

دوست نداشتم برم بیرون؛ اما به قدری تشنه ام شده بود که حس می کردم تو کویر لوت گیر افتادم!

آروم دست گیره در رو پایین کشیدم و در رو باز کردم. خیلی آروم و پاورچین داشتم به آشپزخونه می رفتم که یه دفعه

نگاهم رو سالن اصلی زوم شد. اصلا نمی‌تونستم از صحنه جذابِ رو به روم چشم بردارم! جنابِ براتی؛ همراه دوست عزیزشون که خیلی هم هیز تشریف داشت، با چندتا دختر مشغول بگو و بخند بودن. با لبخند سر تکون دادم و قبل این که متوجه حضورم بشن، به آشپزخونه رفتم.

زیر لب با خودم گفتم:

_ یه آشی برات بیزم استاد جون... بیست و پنج وجب روغن روش باشه!

تو یخچالش از شیر مرغ، تا جونِ آدمیزاد پیدا میشد. از اون جایی که بنده برنامه غذایی ام، محدود به غذاهای خاصی بود؛ یه سیب برداشتم و بدون این که بشورمش یه گاز بزرگ ازش خوردم. در یخچال رو بستم و خواستم یه لیوان آب هم بخورم، که با دیدن همون پسره هیز سیب پرید تو گلوم.

پشت سرهم سرفه می‌کردم و تو دلم به شانسم لعنت می‌فرستادم. یه بار خواستم بدون مزاحم یه چیزی بخورم مگه می‌ذارن؟

همون پسره اومد یه لیوان آب بهم داد و من هم یه نفس آب رو سرکشیدم. لیوان رو گذاشتم روی میزناهار خوری و با یه سرفه گلوم رو صاف کردم. عصبی غریدم:

_ شما عادت داری مثل جن، جلوی آدم ظاهر بشی؟

با لبخند گفت:

_ جلوی هر کسی که نه؛ اما شما انگار با بقیه فرق داری!

از لحنش حالم به هم خورد و صورتم مچاله شد. خیلی از پسرهای زبون باز بدم می‌اومد! وقتی من حرفی نزدم خودش ادامه داد.

_ من حامی ام، پسرعموی کیاراد.

خواستم بگم خب خوش به حالت، همچین سعادتِ نصیب هرکسی نمیشه! ولی مثل همیشه این حرف ها رو فقط تو دلم می‌زدم و به زبون نمی‌آوردم.

_ از آشنایی با شما خوشبختم، با اجازه.

فرصت حرفِ دیگه ای بهش ندادم و سریع خودم رو به اتاقم رسوندم. عجب حماقتی کرده بودم! اومدم با یه پسر که هیچ شناختی ازش نداشتم، زیر یه سقف زندگی می‌کنم.

یه دفعه یاد مادربزرگ خدا بیامرزم افتادم. همیشه به دایی ام که خیلی دختر باز بود، می‌گفت پسر من این دخترها رو به خونه نیار! زیر سقف بسته نفر سوم شیطان. خدا بیامرز راست می‌گفت ها... نگاه کن الان این جا سقف داره، اون دوتا لندهورم مشغول درگیری با شیطان هستن. بیخیال اون ها شدم و در اتاقم رو قفل کردم، نمی‌شد به اون پسر حامی اعتماد کرد!

روی تخت نشستم و مشغول چک کردن گوشیم شدم. کژال دو ، سه بار تماس گرفته و یه مسیج هم داده بود.

کژال: «دیوونه چرا از این جا رفتی؟ خب من یه جوری مائده رو راضی می‌کردم.»

از مهربونی و صداقت کلامش لبخند روی لبم نشست. این روزها کم پیدا می‌شدن آدم هایی که بدون سوء نیت به کسی کمک کنن.

براش نوشتم:

«قربونت برم مهربونم! درست نبود بیشتر از این مزاحمت بشم، این جوری بهتر بود.»

بی حوصله روی تخت نشسته بودم و به دیوار اتاق نگاه می‌کردم. هر لحظه افکار مختلفی تو ذهنم جون می‌گرفت و برای خودم نظریه صادر می‌کردم.

یعنی حاج بابا برآش مهم هست که من رو پیدا کنه؟ یا این که با خودش می‌گه بهتره که رفت، از دستش خلاص شدم؟ آخ عزیز رو بگو! اون حتما خیلی غصه می‌خوره... درسته جفتشون من رو از خونه بیرون کرده بودن؛ اما مادر دلش دوری بچه اش رو طاقت نمیاره. حالا انگار من بیست شکم زاییدم و همشون رو راهی خونه بخت کردم! به دایان که فکر می‌کردم جیگرم آتیش می‌گرفت. من خیلی آدم بد و خودخواهی بودم که برادرم رو تنها گذاشتم... ای کاش می‌تونستم بهش بگم کجا هستم، تا بیاد پیشم. ولی شک نداشتم به محض این که من به دایان آدرس بدم و اون بیاد، پشت سرش سوران جلوی راهم سبز میشه. خدایا کی قراره زندگی من رنگ آرامش بگیره؟!

با صدای تقه ای که به در اتاق خورد از فکر بیرون اومدم. در رو باز کردم و با چهره‌ی خوشحال استادجون مواجه شدم.

_ اومدم بگم اگه دوست داشتی تو جمع ما هم بیا، ساده و خودمونی هستیم.

می‌خواستم بگم آره دیدم چقدر ساده و بی‌ریا مشغول بودیدا!

_ ممنون من علاقه ای به جمع های ساده ندارم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_ اون وقت شما به چه جور جمع هایی علاقه داری؟

شونه بالا انداختم و به چهارچوب در تکیه دادم.

_ خب من اصلا به جمع علاقه ندارم، بیشتر مفرد رو می‌پسندم.

لبخند کجی زد و سرتکون داد.

_ خب اگر امری نیست، من برم به کارم برسم؟

متعجب به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

_ ببخشید، چه کاری می‌خواهی انجام بدی؟

یه نگاه به سرتاسر اتاق انداختم بلکه یه چیزی پیدا کنم؛ اما همه چی دست به دست هم داده بود که من، بازهم ضایع بشم.

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

_ اهم... چیزه، می‌خواستم فایل های گوشیم رو پاک کنم.

عاقل اندر سفیه بهم خیره شد و حرفی نزد. یه جورایی با نگاهش بهم گفت خدا شفات بده!

یه لبخند کج و کوله زدم و گفتم:

_ من برم دیگه... شما هم برو پیش مهمونات، با اجازه.

و سریع در اتاق رو بستم. واقعا من چه طوری می‌تونستم انقدر سوتی بدم؟ و بعد هم با پررویی بهش لبخند بزنم؟! خدایا اگه بهم شانس نمیدی، حداقل یه ذره عقل بده.

به در تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم. شاهکار من بودم، بقیه ادم رو در می‌آوردن!

با ذهن مشغول به حمام رفتم تا مثل همیشه با یه دوش آب سرد ریلکس شم. نمی‌دونم چرا ولی از گرما متنفر بودم.

کارم که تو حمام تموم شد، حوله ام رو پوشیدم و رو به روی آینه قدی گوشه حمام ایسادم.

دیگه دوست نداشتم اون باند رو روی پیشونیم ببینم؛ به همین خاطر روی زخم رو باز گذاشتم و وارد اتاق شدم.

به لباس هام که نگاه کردم متوجه شدم، من فقط دو تا پیراهن رنگ روشن دارم و بقیه لباس هام رنگشون تیره است! یه

پیراهن مشکی که یه اسکلت بزرگ پشتش طراحی شده بود رو با شلوار اسپورت طوسی پوشیدم. تو آینه به خودم خیره شدم و به عادت گذشته با خودم حرف زدم.

_ ببین چقدر پیر شدی زارا... یه خواستگار هم نداری، خاک بر سرت! حداقل مخ یکی از این ها رو بزن تنها نباشی... نه ول کن این ها به درد تو نمی خورن. اون حامی هیز که همش رو مخ آدم چرتکه می اندازه، حالا به کیا یه کم امیدوار بودم؛ ولی دیگه سقف آرزو هام خراب شد...

همین طور تو آینه به خودم زل زده بودم و چرندیات می گفتم، که با صدای خندون استادجون مثل برق گرفته ها سیخ نشستم.

کیاراد: دیوونه شدی دختر؟ چی میگی با خودت؟

اصلا حواسم به وضعیتم نبود، که با موهای باز جلوش نشستم. فقط تو دلم دعا می کردم حرف هام رو نشنیده باشه و مثل همیشه دعاهام مستجاب نشد؛ چون گفتم:

_ چته چرا اون طوری نگاه می کنی؟ حرف هات رو شنیدم، نمی خواد خجالت بکشی.

یعنی دوست داشتم وسط همون اتاق خودم رو حلق آویز کنم. یه ذره آبرویی هم که داشتم دود شد و به هوا رفت! با لحنی شرم زده گفتم:

_ ببخشید، به خدا منظوری نداشتم. عادت دارم بعضی وقت ها با خودم خلوت می کنم.

بچه پررو از فرصت سواستفاده کرد و وارد اتاق شد. روی تخت نشست و دست به سینه بهم زل زد.

_ الان باور کنم که تو خجالت کشیدی!؟

حیف که دوست نداشتم بهش رو بدم؛ وگرنه یه جواب دندان شکن بهش می دادم، که یاد بگیره به من تیکه نندازه. سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. چند لحظه تو سکوت خیره ام بود و بعد انگار تازه متوجه چیزی شده باشه گفت:

_ سرت رو بالا بگیر.

متعجب از لحنش با چشم های گرد بهش خیره شدم. از روی تخت بلند شد و اومد نزدیکم و ایساد. به زخم روی پیشونیم خیره شد و با اخم گفت:

_ دختر تو اصلا معنی درد رو می‌فهمی؟ با این زخم چه طوری امروز ضربه‌های من رو تحمل کردی؟ من فکر می‌کردم
یه خراش ساده است.

تو دلم گفتم با همین فکرها زدی استایلم رو بالا، پایین کردی!

_ چیز مهمی نیست، دیگه داره خوب میشه.

با اخم‌های درهم خم شد سمت پیشونیم و با دقت زخم رو بررسی کرد.

_ به این میگی چیز مهمی نیست؟ سانا باید بهم می‌گفت وضعیت خوب نیست.

_ خب اون می‌دونه من نازک نارنجی نیستم، باور کنید من الان اصلا حس نمی‌کنم پیشونیم زخمه.
عصبی به چشم هام خیره شد.

_ اگه امروز یه بلایی سرت می‌اومد من چی کار می‌کردم؟ مسئولیت الان گردن منه.

در جواب حرفش چیزی نگفتم. محو چشم هاش شده بودم، لامصب وقتی عصبی بود جذاب تر میشد! یاد صحنه‌ای که
چند دقیقه پیش دیده بودم افتادم. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و از روی صندلی بلند شدم.
_ به هر حال من حالم خوبه و مشکلی ندارم.

یه کم مثل وزغ خیره نگاهم کرد و بعد بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

سوران با من کاری کرده بود که در حالت عادی هم نمی‌تونستم به هیچ پسری اعتماد کنم. حالا با صحنه‌ای که دیده
بودم، به هیچ وجه به این استاد خوش تیپ اطمینان نداشتم.

قصه نیستم که بگویی، نغمه نیستم که بخوانی، صدا نیستم که بشنوی، یا چیزی چنان که ببینی، یا چیزی چنان که
بدانی... من درد مشترکم، مرا فریاد کن!

تا شب تو اتاق موندم و با خودم کلنجار رفتم. به هیچ وجه نباید خودم رو درگیر کسی می‌کردم؛ حتی به شوخی هم نباید
بهش فکر می‌کردم. کلافه از فکرهای مسخره گوشی ام رو برداشتم و یه آهنگ پلی کردم، همیشه با آهنگ فکرم آزاد
میشد.

بی تو پُر سرگیجه ام و هی به خودم می‌پیچیم و آروم ندارم، آروم ندارم

می چرخه هی دور سرم، خاطره هات دور و برم آروم ندارم، آروم ندارم
خودم نمی دونم چمه، شاید یه وقتا لازمه فقط بری ببری از همه
جای من نیستی واسه دنیای من نیستی
دستام و می گیری؛ اما پای من نیستی
دارم شک می کنم کم کم، کنار تو به این روزا
تو میگی با منی اما؛ چرا حس می کنم تنهام؟
روزای خوب تو این قفس، توهمه همین و بس
می خوام رها شم، می خوام رها شم
می خوام تو رو پشت سرم جا بزارم تا بیرم
می خوام رها شم، می خوام رها شم
خودم نمی دونم چمه، شاید یه وقتا لازمه بری ببری از همه...
« جای من نیستی_ سیروان خسروی و کاوه یغمایی »

واقعا هم برای من لازم بود که از همه بپریم و یه گوشه تنها به آینده مبهمم فکر کنم.
ساعت یازده بود که اون پسره حامی به اتاقم اومد. جدی رو به روش ایستادم و گفتم:

_ بفرمایید؟

لبخند زد و به چهارچوب در تکیه داد. یه نگاه گذری به چهره اش انداختم و فهمیدم کلا با استاد فرق داره! برعکس اون
که مثل خودم مشکلی بود؛ این آقا موهای خرمایی داشت. چشم های درشت و کشیده که نمی تونستم درست رنگش رو
تشخیص بدم، بینی کشیده و کمی پهن و لب های گوشتی چهره اش رو تشکیل می داد. همین طور فکیش هم کمی زاویه
داشت و این جذاب نشونش می داد. با صدای چندشش، دست از آنالیز صورتش برداشتم.

حامی: می دونم خیلی خوشگلم، اون جووری بهم خیره نشو.

صورتتم رو مچاله کردم و زیر لب گفتم:

_ با این اعتماد به نفس تو که سقف الان می ریزه.

حامی: شنیدم چی گفتمی ها!

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و جواب دادم.

_ من هم گفتم که بشنوی، با من چی کار داشتی؟

وقتی دید من از موضع کنار نمیام و همش دارم حالش رو می گیرم؛ لبخندش رو جمع کرد و گفت:

حامی: کیا گفت پیام بگم شام آماده است.

این رو که گفت رفت. یه جوری می‌گه شام آماده است، انگار هنر دست چندتا کدبانو رو می‌خوان بزارن جلوی آدم! آخرش یه سالاد کاهو به من میدن و خودشون هر چی بخوان می‌خورن. چون نمی‌شد دائم شال و روسری سرم کنم، تصمیم گرفتم لباس های مناسب بپوشم و موهام رو آزاد بزارم، خودش گفته بود من مثل خواهرشم! موهای فیر و مشکی رنگم رو محکم بالای سرم جمع کردم و بعد از این که تو آینه خودم رو بررسی کردم؛ از اتاق بیرون رفتم.

به آشپزخونه که رسیدم، دیدم خواهرها با عشوه در حال تناول غذا هستن. بی تفاوت روی آخرین صندلی نشستم و مقداری سالاد، تو یه ظرف ریختم. مشغول خوردن سالادم بودم که صدای نازک یکی از اون دخترها روی اعصابم خط انداخت.

_ عزیزم تو گیاه خواری؟ نکنه قبلا تو دامداری زندگی می‌کردی؟
و بعد خودش و دوست های جلف تر از خودش به ریش نداشته من خندیدن. چنگالم رو توی بشقاب گذاشتم و خونسرد گفتم:

_ آره عزیزم! من یه مدتی تو دامداری دامپزشک شخصی تو و خانوادت بودم! احتمالا از همون جا من رو یادت مونده. و بعد خیلی عادی مشغول خوردن بقیه‌ی سالادم شدم. چندثانیه گذشت تا این که صدای خنده بلند حامی و استاد تو آشپزخونه پیچید.

حتی نگاهشون نکردم ببینم چه جوری دارن حرص می‌خورن؛ سالادم که تموم شد، با یه تشکر زیر لبی به اتاقم رفتم. دختره جلف، با اون صدای مزخرفش! فکر کرده بود من می‌شینم نگاهش می‌کنم تا اون راحت بهم تیکه بندازه. دیگه کلا هیچ امیدی به استادجون نداشتم؛ آخه این دخترها چی داشتن که باهاشون معاشرت می‌کرد؟

بیخیال اون ها شدم و روی تختم دراز کشیدم. ساعت رو تنظیم کردم تا ساعت شش بیدار بشم. چشم هام رو که بستم، خیلی زود خوابم برد.

صبح مثل روزهای قبل یک ساعت دویدم؛ وقتی به خونه برگشتم صبحانه که شامل پنج عدد سفیده تخم مرغ میشد رو نوش جان کردم. یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و زخمم رو بررسی کردم. احتمال می‌دادم عفونت کرده باشه! آخه دور زخم متورم و زرد شده بود. تصمیم گرفتم برای جلوگیری از مرگ ناگهانی، حتما غروب به دکتر برم.

استاد بهم گفته بود که از این به بعد هر روز رأس ساعت دوازده باید تو سالن باشم. من هم که دختر حرف گوش کنی بودم؛ برای همین سریع خودم رو به سالن رسوندم. باید چشم هام رو کنترل می کردم تا هر دفعه با دیدن هیكل استاد هیز نشه!

استاد داشت سرشانه هالتر میزد، رفتم پشت سرش و ایسادم و گفتم:

_ سلام استاد، خسته نباشید.

متعجب از لحن ادبی من، به سمتم برگشت؛ با چشم های گردو شده خیره نگاهم کرد. اصلا به روی مبارکم نیاوردم که تا دیروز چه طوری باهاش برخورد می کردم. همون طور جدی گفتم:

_ امروز با چه حرکتی گرم کنم؟

چندبار پلک زد و وقتی به خودش اومد، گفت:

_ برو بیست دقیقه الپتیکال بزن، بعد هم پنجاه تا شنا سوئدی می زنی.

یه جورى باهام حرف میزد، حس می کردم داره بهم دستور میده. بی تفاوت از کنارش رد شدم و کارهایی که گفت رو انجام دادم.

خلاصه این که اون روز هم تمام سیم پیچی بدنم رو دچار اختلال کرد! وقتی حسابی ازش کتک خوردم، گفت:

_ دیروز قوی تر بود! چرا بی حواس ضربه می زدی؟

خون گوشه لبم رو پاک کردم و سرد جواب دادم.

_ امروز هم مثل دیروز بودم. شما انگار با من خصومت شخصی داری! اون از برنامه که داره پیروم می کنه؛ این هم از تمریناتتون که هر روز یه قسمت بدنم رو ناقص می کنید.

برعکس من که سرد بودم، اون مهربون گفت:

_ دختر خوب، اگه من باهات سخت تمرین نکنم که نمی تونی پیشرفت کنی. یه کم درک کن! مسابقات تو ایران نیست و حریفت هم ایرانی نیست؛ پس باید تلاش کنی که از همه اشون بهتر باشی.

حرف هاش درست بود؛ اما نمی دونم چرا دوست نداشتم به حرفش گوش کنم!

شاید چون دیشب اجازه داد اون دختره مثل خودش بهم تیکه بندازه، من رو عصبی کرده بود. سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم. وارد خونه شدم و یه تیکه یخ از فریزر برداشتم و روی لبم گذاشتم تا زخمش ورم نکنه، بعد هم به اتاقم رفتم و دوباره دوش گرفتم.
ساعت پنج عصر بود که وارد پذیرایی شدم و رو به استاد گفتم:

_ ببخشید استاد، میشه آدرس یه درمانگاه رو به من بدید؟
نگران نگاهم کرد و گفت:

_ چی شده مگه؟ نکنه جاییت شکسته؟
عافل اندر سفیه نگاهش کردم و به این فکر کردم چقدر این پسر عقب مونده اس!

_ به نظر شما اگه جاییم شکسته بود انقدر آروم این جا وایساده بودم؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ پس چته؟ واسه چی می خوای بری درمانگاه؟
کلافه از سوال هاش، به پیشونیم اشاره کردم.

_ فکر می کنم زخمم عفونت کرده باشه. می خوام برم دکتر معاینه ام کنه.
از روی مبل بلند شد و سمت اتاقش رفت، در همون حین گفت:

_ وایسا من لباس عوض کنم، خودم می برمت.

دلَم می خواست برم دونه دونه موهاش رو از ریشه در بیارم. آخه یکی نبود بهش بگه اگه می خواستم با تو برم می گفتم پاشو من رو ببر دکتر.

عصبی پام رو به زمین می کوبیدم تا کمی از حرصم کم بشه. بعد از ده دقیقه آقا آماده شد و باهم از خونه بیرون رفتیم.
تو ماشین هیچ کدوم تا رسیدن به مقصد حرف نزدیم. جلوی یه درمانگاه شبانه روزی وایساد و پیاده شدیم.

چون دفترچه بیمه نداشتم باید آزاد معاینه می شدم. خداروشکر زیاد پول خرج نمی کردم؛ وگرنه الان باید یه کاسه گدایی دستم می گرفتم و تو شهر می چرخیدم. بعدش هم به جرم تکدی گری زندانیم می کردن.

از افکار مسخره ام دست کشیدم و روی صندلی انتظار نشستم. استاد کنارم نشست و گفت:

_ لجبازی می‌کنی، نتیجه اش همین میشه.

چشم نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. اصلا کارهای من به اون چه ربطی داشت؟

با صدای پرستار دست از خوددرگیری برداشتم.

پرستار: خانم مولایی، بفرمایید داخل.

بلند شدم رفتم داخل و خواستم در رو ببندم که چیزی مانع شد! به عقب برگشتم تا ببینم چرا در بسته نشد؟ با دیدن

استاد تو یک قدمیم متوجه شدم ایشون هم قصد ورود دارن.

کلافه از بچه بازی هاش، رفتم روی صندلی مقابل میز دکتر نشستم.

دکتر: سلام خانمی، مشکلت چیه؟

به پیشونیم اشاره کردم.

_ خانوم دکتر من چند روز پیش تصادف کردم و پیشونیم شکست. الان حس می‌کنم زخمش داره عفونت می‌کنه.

دکتر که یه خانوم جوون و باکلاس بود، از پشت میزش بیرون اومد و بالای سرم وایساد.

دکتر: بله عفونت کرده! به زخم آب زدی؟

_ نمی دونم، من تمام تلاشم رو کردم که آب به زخم نرسه.

دکتر مهربون لبخند زد و دوباره پشت میزش نشست.

دکتر: خداروشکر عفونتت زیاد نیست. چندتا پماد و کپسول برات می نویسم که باید سرساعت مصرف کنی. یه آمپول

چرک خشک کن هم برات نوشتم.

با شنیدن اسم آمپول حس کردم رنگم پرید!

من با بیست و سه سال سن، با رفتاری سرد و خشن و این هیکل ورزشکاری؛ از آمپول به شدت می ترسیدم. خواستم به

دکتر بگم جون مادرت من رو ببر اتاق عمل؛ ولی نگو باید آمپول بزنم. نگاهم که به استاد افتاد برای حفظ آبروی نداشته

ام، چیزی نگفتم.

دکتر نسخه رو به دستم داد و من هم زبونی ازش تشکر کردم؛ اما تو دلم حسابی از خجالتش در اومدم. از درمانگاه بیرون

رفتیم و از داروخونه ای که سمت دیگه ی خیابون بود، دارو هام رو گرفتیم و به سمت خونه راه افتادیم.

در طول راه داشتم به این فکر می کردم که وقتی رسیدیم، آمپول رو یه جایی گم و گور کنم. با صدای استاد از فکر بیرون

اومدم.

کیاراد: به خواهرم میگم بیاد آمپولت رو بزنه.

تو دلم به شانسم لعنت فرستادم.

_ مگه خواهر شما دکتر هستن؟ اصلا مگه شما خواهر داری؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و دوباره به، رو به رو خیره شد.

کیاراد: اون خانومی که شما دیشب با خانواده فرستادیش دامداری، خواهرم بود.

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد. دوست داشتم همون جا خودم رو از ماشین پرت کنم پایین؛ ولی کنار استاد

نباشم!

کیاراد: نمی‌خواد خجالت بکشی. نه به تو میاد خجالت بکشی، نه من از حرفت ناراحت شدم... تقصیر کیمیا بود که اون

حرف رو بهت زد.

در جواب حرف هاش چیزی نگفتم. یعنی فاجعه از این بزرگ تر برای من، فقط وجود سوران بود! به عبارتی اول سوران و

بعد کار دیشبم، دو فاجعه بزرگ تو زندگیم بودن.

دوستش می‌دارم...

چرا که می‌شناسمش به دوستی و یگانگی.

شهر؛

همه بیگانگی و عداوت است.

هنگامی که دستان مهربانش را به دست می‌گیرم،

تنهایی غم انگیزش را در می‌یابم.

دیگه حتی خجالت می‌کشیدم نگاهش کنم!

چه فکرهای بدی که در موردش نکردم. تا به حال تو عمرم این طوری دچار عذاب وجدان نشده بودم. تا رسیدن به خونه

هر دو سکوت کردیم و وقتی وارد خونه شدیم؛ آرام و سر به زیر گفتم:

_ نیازی نیست به خواهرتون زحمت بدید، خودم بلدم بزنم.

ارواح عمه ام خیلی بلد بودم! منتظر جوابش نشدم و به سرعت سمت اتاقم رفتم.

مشغول نفرین کردن خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره گلاریس رو که دیدم سریع تماس رو وصل کردم.

_ وای گلی بی آبرو شدم.

گلاریس بیچاره انگار از حرف من شوکه شده بود، بعد چند ثانیه گفت:

گلاریس: خاک بر سرم! رفتی کارهای بی ناموسی کردی؟ خدایا حالا جواب دایان رو چی بدم؟
صداش جدی بود و معلوم بود که شوخی نمی‌کنه. با چشم‌های گرد شده به موبایلم نگاه کردم و دوباره روی گوشم گذاشتمش.

_ چی میگی تو؟ این مزخرفات چیه تحویل من میدی؟

گلاریس: خودت الان گفتی بی آبرو شدی.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و حرفی نزدم. تازه داشتم به آرامش می‌رسیدم و از دست خنگ بازی‌های کژال راحت شده بودم؛ اما یادم نبود که گلی بدتر از کژاله.

_ روانی خب اول سوال بپرس.

گلاریس: خب حالا بگو بینم واسه چی بی آبرو شدی؟

_ گلی گند زدم. رسماً استادم و خانوادش رو به گوسفند تشبیه کردم.

یه جوری خندید که گوشه‌ی رو یک متر از گوشم فاصله دادم. وقتی خنده اش بند اومد گفت:

گلاریس: خدایی تو به من میگی خنگ؟ خودت که از من خنگ تری...

و دوباره شروع به خندیدن کرد. باحرص گفتم:

_ گلی نخند اعصاب ندارم ها، یهو یه چیزی بهت می‌گم.

به خنده اش خاتمه داد و سعی کرد دلداریم بده. من هم از اول ماجرا رو براش تعریف کردم و بازهم از خنده غش کرد. من که حوصله نداشتم نیم ساعت صبرکنم تا خنده اش تموم بشه! تماس رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. از این به بعد چه طوری تو صورت استاد نگاه می‌کردم؟ حالا توهینی که به خانواده اش کردم به کنار... به خودش هم تهمت زده بودم.

سعی کردم به گندی که زدم فکر نکنم. پمادها رو روی زخم مالیدم و کپسول رو هم بدون آب قورت دادم. یاد عزیز افتادم که هر موقع چرک خشک کن رو بدون آب می‌خوردم، می‌گفت دختر این طوری نخور... معده ات رو

داغون می‌کنه.

واقعا دل‌م براشون تنگ شده بود. شاید قابل‌باور نباشه؛ اما بیشتر از همه دل‌م برای حاج بابا تنگ شده بود.

شب برای شام هم بیرون نرفتم و علاوه بر سردرد، باید درد معده رو هم تحمل می‌کردم!

مشغول لاک زدن بودم که تقه‌ای به در خورد و بعد استاد وارد اتاق شد. یه بشقاب سالاد گذاشت روی تخت و همون‌جا نشست.

کیاراد: چرا نیومدی بیرون شام بخوری؟

ذهنم رو از قضیه دیشب منحرف کردم و به ظرف سالاد اشاره کردم.

_ شما به این علف‌ها میگی غذا؟

لبخند کجِ معروفش رو تحویلیم داد و حرفی نزد. به هیچ وجه دوست نداشتم به استاد فکر کنم و با حرفی که زد، مصمم شدم که دیگه یه ثانیه هم بهش فکر نکنم.

کیاراد: فردا شب نامزدم میاد این‌جا تو رو ببینه، امیدوارم اون رو ترور شخصیتی نکنی.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و به ادامه کارم مشغول شدم. وقتی اون نامزد داشت، من حتی نباید نگاهش می‌کردم؛ چون یاد گرفته بودم که این کار گناه محسوب میشه.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم، از روی تخت بلند شد و گفت:

کیاراد: یادت نره شامت رو بخوری! شب به خیر.

سر تکون دادم و اون هم بیرون رفت. کارم که تموم شد روی تخت نشستم و تو دل‌م هر چی فحش بلد بودم نثار سانا کردم.

اون قطعاً می‌دونست که استاد نامزد داره، نباید من رو به این‌جا می‌فرستاد. ای کاش پیش‌کژال مونده بودم و این‌طوری حس عذاب وجدان خفه‌ام نمی‌کرد.

به سالادی که استاد برام آورده بود نگاه کردم. اصلاً میل به خوردن نداشتم؛ برای همین بشقاب رو به آشپزخونه بردم و به اتاقم برگشتم.

تا صبح به خودم، سانا و سوران لعنت فرستادم! ای کاش یه روز بهم خبر می‌دادن که سوران برای همیشه رفته... واقعا

چرا برگشت؟ خداروشکر هیچ حسی بهش نداشتم و فقط دیدنش اذیتم می‌کرد. به حدی تو زندگیم سختی کشیده بودم که فقط دنبال آرامش می‌گشتم.

روز بعد هم طبق یه برنامه از پیش تعیین شده گذشت و من تمام تلاشم رو کردم که به استاد توجه نکنم. اصلاً چرا باید بهش توجه می‌کردم؟ شاید چون نسبت به بقیه خاص و متفاوت بود!

غروب حامی همراه یه دختر خانوم زیبا که نامزد استاد معرفی شد، به این جا اومدن. چهره قشنگی داشت؛ اما به نظرم استاد از اون سرتر بود. موهای صاف و مشکی رنگ، ابروهای پُر و حالت دار، چشم های بادومی و عسلی، بینی کشیده و لب های قلوه ای داشت. من بیشتر جذب اون خال چونه اش شده بودم. بعد از شام، همه امون تو سالن پذیرایی نشستیم. حامی: آتنا خب تو هم با کیا زندگی کن. آتنا لبخند محجوبی زد و گفت:

آتنا: نه حامی جان من این طوری راحت نیستم! در ضمن فعلاً فقط صرف آشنایی نامزد کردیم. کیاراد: آتنا درست میگه، اصلاً تو چرا همچین پیشنهادی دادی؟ حامی با چشم به من اشاره کرد و با لودگی گفت:

حامی: خواستم آتنا پیشت باشه که از شر شیطانِ رجیم در امان باشی. و خودش به حرف بی مزه اش خندی. برعکس اون دخترهایی که دیشب دیدم، آتنا یه دختر خوب و با شخصیت بود. با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

آتنا: عزیزم از حامی ناراحت نشو، شوخی می‌کنه. لبخند کم رنگی زدم و چیزی نگفتم. آخه من تو این جمع غریبه بودم، چی بهشون می‌گفتم؟ تا اون موقع هم اگه نشسته بودم به خاطر آتنا بود؛ می‌خواستم بهش اطمینان بدم که من استاد رو از راه به در نمی‌کنم. از صبح یه حس خیلی بدی داشتم که دلیلش هم فقط یه چیز بود؛ این که دوست نداشتم تو این خونه بام. خدایا خودت یه راه چاره بهم نشون بده... اگه برگردم سندنج، مطمئنم سوران دست از سرم برنمی‌داره؛ خونه کژال هم که کلاً قضیه اش منتفی شد. مجبور بودم همین جا بمونم و اصلاً از این اجبار راضی نبودم. حدوداً یک ساعتی اون سه نفر حرف می‌زدن و من نگاهشون می‌کردم. یه دفعه استاد به سمت من برگشت و گفت:

کیاراد: چرا تو حرف نمی‌زنی؟ زبون درازی هات رو نگه داشتی وقتی بقیه رفتن برای من رو کنی؟ از حرص دستم رو مشت کردم تا جلوی آتنا حرف نامربوطی نزنم! یه لبخند مصلحتی روی لبم نشوندم و گفتم:

_ نه این چه حرفیه... خب من در جریان صحبت های شما نیستم و نمی تونم نظری بدم.
به جای استاد، آتنا با مهربونی گفت:

آتنا: خب عزیزم تو از خودت تعریف کن، چیشد که به بروجرد اومدی؟
چون نمی تونستم همه چیز رو براشون توضیح بدم، به یه توضیح کوتاه و مختصر بسنده کردم.

_ مشکلی برام پیش اومد که مجبور شدم به این جا بیام.
حسادت دخترانه اش رو با حرفی که زد، نشون داد.
آتنا: خب چرا نرفتی یه شهری که آشنا داشته باشی؟ برات سخت نیست خونه یه غریبه بمونی؟

متنفر بودم که کسی سر بار بودنم رو، به روم بیاره. من از خونه پدرم رفتم؛ چون هر روز می گفت من دارم خرجت رو میدم... خیلی از حرف آتنا عصبی شده بودم. سعی کردم آروم جوابش رو بدم.

_ قطعاً اگر آشنایی داشتم این جا نمی اومدم گلم.
با لبخند سرتکون داد و حرفی نزد. من هم بلند شدم و به بهونه سردرد، به اتاقم رفتم.

همیشه وقتی عصبی می شدم بغض می کردم و بدنم می لرزید؛ ولی هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که حتی یه قطره اشک بریزم. من سه سال تلاش کردم که زندگیم رو تغییر بدم و هیچ وقت اجازه نمی دادم با مسائل بی ارزش، همه تلاشم به هدر بره.

سرود آشنای کیستی؟ که من این گونه به اعتماد، نام خود را با تو می گویم... کلید خانه ام را در دستت می گذارم، نان شادی هایم را با تو قسمت می کنم، به کنارت می نشینم و بر زانوی تو؛ این چنین آرام به خواب میروم...

روی زمین نشستم و شالم رو کنار تخت انداختم. دلم یه ذره حال خوب می خواست!
مثل بیماری که مشکل تنفسی داره، نفس کشیدن برام سخت شده بود. مقصر نصف بدبختی هام خودم بودم؛ اما بیشترین تقصیر رو کسی داشت که به خاطر حرف مردم، بچه هاش رو از خودش روند. درسته که جونم رو برای حاج بابام می دادم؛ ولی خیلی ازش دلخور بودم.

به دیوار تکیه دادم و به سقف خیره شدم. خیلی دوست داشتم الان یه گیتار داشتم تا تمام احساسم رو با نوازندگی خالی می کردم.

صدای اون سه تا رو می شنیدم که هنوز هم کنار هم خوشحال بودن.

آتنا: حامی برو گیتار رو بیار، بدو.

با شنیدن کلمه گیتار از دهن آتنا چشم هام گرد شد! مگه حامی نوازندگی بلد بود؟ به قیافه اش نمی اومد اهل هنر باشه. چند دقیقه سکوت شد و بعد دوباره صدای آتنا به گوشم رسید.

آتنا: میشه اون آهنگی که دوست دارم رو بخونی؟ لطفا!

با خودم گفتم حتما حامی می خواد بخونه؛ اما با شنیدن صدای استاد، نزدیک بود شاخ در بیارم!

کیاراد: الان اصلا رو مود خوندن نیستم؛ اما به خاطر شما می خونم.

شک نداشتم الان آتنا مثل شتری که بهش یونجه دادن ذوق کرده! خودم رو به در نزدیک کردم تا مطمئن بشم استاد می خواد بخونه.

چند لحظه بعد صدای گوش نواز گیتار و بعد صدای استاد مطمئنم کرد که توهم نزدم!

کیاراد: در پی چشمت شهر به شهر، خانه به خانه شدم روانه / گل عشقم را چیدی دانه به دانه، چه عاشقانه / آرام آرام آتش به دلم زد، بنشین که خوش امدی رویای من / این تو این جان من، شوق چشمان من، آشوب ها می کشی زیبای من...

(گل عشق_رضا بهرام)

صداش خیلی قشنگ و با احساس بود. چه آهنگ عاشقانه ای هم براش خوند.

روی زمین دراز کشیدم و سعی کردم به صداهای بیرون توجه نکنم. من فقط باید به فکر هدفم باشم، به جز تمرین و مسابقه نباید به چیزی فکر کنم.

انقدر به در و دیوار خیره شدم، که نفهمیدم چه طور همون جا روی زمین خوابم برد.

با صدای استاد نزدیک گوشم، مثل دزدهای دریایی با یه چشم بهش خیره شدم و گفتم:

_ ها؟ چته؟

با لبخند جوابم رو داد.

کیاراد: علیک سلام... صبح که نرفتی بدویی، حداقل الان پاشو تمرین کنیم.

با حرفش شوک زده چشم هام رو باز کردم و به ساعت مچی ام نگاه کردم. ساعت دوازده ظهر بود و من مثل خرس از دیشب خوابیده بودم.

شرم زده گفتم:

_ ببخشید استاد، شما برید من هم آماده بشم میام.

سرتکون داد و از اتاق بیرون رفت. خیلی سریع لباس هام رو عوض کردم و به سالن رفتم.

مثل روزهای قبل با نرمش های سخت، گرم کردم و وارد رینگ شدم.

استاد هم اومد و تمرین رو شروع کردیم.

سعی کردم گیجش کنم تا بتونم راحت شکستش بدم. هر حرکتی که میزد به خوبی دفاع می کردم و نذاشتم مثل روزهای قبل داغونم کنه!

می خواست با یه حرکت کارم رو تموم کنه؛ اما من زودتر از اون دست به کار شدم و با یه رَوند بک مبارزه رو تموم کردم.

دلَم حسایی خنک شده بود که بعد از دو روز کتک خوردن، تونستم برای اولین بار حالش رو جا بیارم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

کیاراد: نه بهت امیدوار شدم، تلاشت خوب بود.

خیلی سرد و بی تفاوت تشکر کردم و سمت وسیله های بدنسازی رفتم. می دونستم از رفتارم تعجب کرده؛ اما اون فقط

استادم بود و من هم شاگردش بودم.

چندتا حرکت بدنسازی هم انجام دادم و به اتاقم برگشتم. یه دوش گرفتم و پمادهایی که دکتر داده بود رو، روی زخمم مالیدم.

موبایلم رو که برداشتم، دیدم یه مسیج از طرف گلی دارم.

نوشته بود:

گلاریس: «زارا یه عکس از خودت برام بفرست، می خوام به دایان نشون بدم خیالش راحت بشه.»

با خودم گفتم دایان که تا الان صدر در صد فهمیده من حافظه ام رو از دست ندادم دیگه برام مهم نبود که بقیه هم بفهمن.

برای همین به جای این که برای گلی عکس بفرستم، با دایان تماس تصویری گرفتم. جواب که نداد بهش مسیج زدم.

«سلام، بیا ایمو با هم حرف بزنیم.»

از قصد خودم رو بهش معرفی نکردم که تو خماری بمونه... همچین آدم مریضی بودم!

تماس رو برقرار کردم و دوربین رو سمت سقف گرفتم.

وقتی جواب داد و گوشی رو مقابلم گرفتم، قیافه اش دیدنی بود. اصلا باورش نمی شد من باهاش تماس گرفته باشم.

دایان: من دارم درست می بینم؟ زارا تویی؟

لبخند عریضی روی لبم نشست. دلَم برای داداشم تنگ شده بود.

_ نه من قاتل بروسلی ام، اومدم تو رو هم بکشم خیالم راحت بشه.

ناباور نگاهم کرد و روی صورتش دست کشید.

دایان: تو که من رو کشتی دختر! دعا کن دستم بهت نرسه. الان کجایی؟ اصلاً چرا رفتی؟

به تاج تخت تکیه دادم و موبایل رو بین زانو هام گذاشتم. نمی دونستم الان باید چه طوری دایان رو قانع کنم؟ اگه

می گفتم به خاطر سوران رفتم، شک نداشتیم یه بلایی سرش می آورد و خودش رو تو دردسر می انداخت.

سعی کردم یه جوروی بگم که حرفم رو باور کنه.

_ راستش می خواستم یه مدت تنها باشم داداشی، باید بتونم برای آینده ام یه تصمیم درست بگیرم و با غرغری های حاج

بابا نمی تونستم...

دایان: تو به خاطر این رفتی؟ دیونه بابا فهمیده دروغ گفتی. دو روز بعد رفتنت، بابا جواب سیتی اسکنت رو گرفت و به

دکتر نشون داد. دکتر هم بهش گفته سالمه و حافظه اش رو از دست نداده، شاید تو شوک حادثه بوده و این حرفا...

همین دیروز می گفتم می خوام اسمش رو از شناسنامه ام خط بزنم.

متعجب به تصویر دایان تو قاب گوشه خیره شدم. یعنی حاج بابام واقعا می خواست من رو از فرزندگی رد کنه؟ البته زیاد

هم دور از تصور نبود! قبل از این اتفاقات هم گفته بود که این کار رو انجام میده.

بی تفاوت و سرد گفتم:

_ بیخیال دایان! من خیلی وقته که خانواده ندارم! دقیقاً از همون روزی که تو رفتی ترکیه من تنها شدم.

بی توجه به لحن غمگین من، چشم هاش رو چرخوند و گفت:

دایان: اولاً که خانوادت منم، دوماً که از بس آدم مزخرفی هستنی تنهایی، ثانیاً باید برگردی واسه من زن بگیری.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_ الان دوماً فرقتش با ثانیاً چیه؟

یه خورده به اطرافش نگاه کرد و در آخر با یه لبخند ژکوند گفت:

دایان: تو نمی فهمی دیگه! فرق داره...

دایان داشت صحبت می کرد، که یهو استاد بدون در زدن وارد اتاق شد. خواست چیزی بگه؛ اما با صدای دایان دهنش مثل غار حرا باز موند.

دایان: اصلا این حرف ها رو ول کن، بیا یه ماچ به من بده.

این هم سومین فاجعه ای که تو زندگیم رخ داد! استاد با ابروهای بالارفته نگاهم کرد. دوست نداشتم دایان بفهمه تو خونه یه پسر زندگی می کنم؛ به همین خاطر سعی کردم یه جووری به استاد بفهمونم خفه خون بگیره.

_ چشم داداش گلم، شما جون بخواه.
دایان متعجب گفت:

دایان: خودتی زارا؟ نکنه واقعا مخت معیوب شده؟
با صدای بسته شدن در نفس راحتی کشیدم. آبروم داشت می رفت!
چپ چپ به دایان نگاه کردم.
_ برو بابا بچه پررو، فعلا کار نداری؟
صداش جدی شد.

دایان: چرا کار دارم. بگو کجایی؟
_ به وقتش بهت میگم کجا هستم، الان باید برم داداشی... خداحافظ.

سریع تماس رو قطع کردم و فرصت حرف زدن بهش ندادم. طبق اطلاعاتی که گلی بهم داده، سوران دائماً در حال تعقیب دایان بود! اگه دایان می اومد پیشم، سوران هم پیدام می کرد و من هیچ وقت همچین ریسکی نمی کردم.

نزدیک های غروب متوجه شدم استاد داره از خونه بیرون میره. این دو، سه روز اصلا ندیده بودم از خونه بیرون بره! من هم از فرصت استفاده کردم و تصمیم گرفتم یه خورده تو خونه فضولی کنم.

سالن پذیرایی که چیز خاصی نداشت، تنها چیزی که اون جا توجه آدم رو جلب می کرد؛ قاب عکس بزرگ استاد بود که با یه ژست خاص داشت سیگار روشن می کرد و اخم کرده بود. خب من با دیدن این عکس حق ندارم بهش نظر داشته باشم؟ سرم رو محکم تکون دادم تا افکار پلید از ذهنم دور بشه. رفتم تو راه رویی که به چند تا اتاق منتهی میشد. چهار تا اتاق اون جا بود که از ظاهرشون، فهمیدم یکیش مخصوص گیتار و ویولون و... آلات موسیقیه. ذوق زده به گیتارها نگاه کردم و تصمیم گرفتم تو یه فرصت مناسب، پیام یه دستی به تار و پودشون بکشم.

اتاق بعدی پر بود از خرت و پرت های به درد نخور، فکر کنم انباری بود. سومی خالی و چهارمی هم که اتاق استاد بود. وارد اتاقش شدم و در رو بستم. دکور اتاقش من رو یاد صفحه شطرنج انداخت! همه جا سیاه و سفید بود. دیوارها سفید بود و یه تخت مشکی، گوشه اتاق زیر پنجره قرار داشت. سمت چپ اتاق یه در بود که حدس زدم سرویس بهداشتی باشه. سمت راست هم یه دراور و یه آینه قدی بزرگ کنارش قرار داشت. در کل من از دیزاین اتاقش خوشم اومد، معلومه آدم خوش سلیقه ایه.

سمت دراور رفتم و همه کشو ها رو با دقت بررسی کردم. چندتا ادکلن هم کنار هم چیده شده بود. همه اشون رو بو کردم؛ ولی یکیشون خیلی جذبه کرد. با ادکلن دوش گرفتم و سرچاش گذاشتم. دیگه می خواستم از اتاقش بیرون برم که یه دفعه در اتاق باز شد و اژدها وارد شد. نه نه ببخشید، استاد وارد شد.

مثل سگته ای ها بهش خیره شدم و متاسفانه هیچ راهی فراری هم نداشتم. اومد رو به روم و ایساده و خونسرد گفت:

کیاراد: تو این جا چی کار می کنی؟

نگاهم رو به زمین دوختم و حرفی نزد. واقعا هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم.

خواستم از کنارش رد بشم و به اتاق خودم برم، که بازوم رو گرفت و گفت:

کیاراد: کجا؟ اول بگو تو اتاق من چی کار می کردی.

با درموندگی بهش خیره شدم. حالا چی می گفتم؟ واقعا چرا به اتاقش اومدم؟ سکوت کرده بودم و هیچ حرفی نمی زدم. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت؛ اما نگاهش نکردم.

کیاراد: به من نگاه کن.

با خجالت به چشم های مشکی رنگش خیره شدم. هیچ حسی تو چشم هاش نبود و نتونستم بفهمم الان عصبی یا ناراحت؟

کیاراد: مثل یه دختر خوب بگو چرا اومدی تو اتاقم؟

باید یه جوابی بهش می دادم، نمی شد مثل بُز فقط نگاهش کنم. گفتم:

_ فقط حس کنجاوی بود... معذرت می خوام.

و نگاهم رو به کف اتاق دوختم. تازه فهمیدم کف اتاق فرش نداشت و همش پارکت بود.

دلَم می خواست سرم رو محکم به دیوار بکوبم! تو این موقعیت به پارکت و فرش فکر می کردم. روی تختش نشست و گفت:

کیاراد: الان حس کنجاویت ارضا شد؟

چیزی نگفتم و خواستم از اتاق بیرون برم که صداش رو شنیدم:

کیاراد: یه ادکلن مثل همونی که باهاش دوش گرفتی برام می خری، که دیگه بی اجازه به وسایل دیگران دست نزنم. گاوم زایید! من که پول نداشتم برای اون ادکلن بخرم. به سرعت از اون و اتاقش دور شدم و به حیاط رفتم. لیست خراب کاری هام روز به روز داشت طولانی تر میشد و این حال رو بد می کرد.

کمی تو حیاط قدم زدم و بعد به اتاقم رفتم. برای این که یه کم آرامش به دست بیارم؛ تصمیم گرفتم وضو بگیرم و بعد از سه سال دو رکعت نماز بخونم. نمازم رو که خوندم از خدا خواستم بهم کمک کنه، تا زودتر این دوره رو بگذرونم و به شهر خودم برگردم. به جای ذکر و صلوات صد بار به سوران لعنت فرستادم که من رو تو این وضعیت قرار داده بود.

چهار ماه از روزی که استاد مچم رو گرفت می گذره و تو این مدت هیچ اتفاقی خاصی نیوفتاد. فقط آتنا هر روز می اومد این جا و با نگاهش به من می فهموند که زودتر شرم رو کم کنم. این روزها دچار چند احساس متضاد شده بودم که نمی تونستم درکشون کنم.

تو حیاط بودم و هوا هم ابری بود، شک نداشتم تا چند دقیقه دیگه بارون میاد و این خوشحالم می کرد. همیشه دوست داشتم زیر بارون بشینم و به روزهای گذشته فکر کنم. نه اون روزهایی که کنار سوران هدر دادم، بلکه روزهایی که کنار خانواده ام خوش بودم و غم برام معنی نداشت!

طبق پیش بینی ای که کرده بودم، بارون آروم آروم شروع به باریدن کرد.

بوی نم که به مشام رسید، یه نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بستم. بوی نم بارون برای من اوج آرامش بود! کم کم بارون شدت گرفت و تمام لباس هام رو خیس کرد؛ اما من دوست نداشتم این نعمت بزرگ رو از دست بدم. گوشه حیاط، کنار استخر نشستم و زیر لب متنی رو زمزمه کردم.

_ تو آفتابی بودی که باران را دوست دارد، و من بارانی بودم که تو را دوست داشت آفتاب من... اما حتی اگر تضادها

جذب هم شوند، من و تو هرگز یکدیگر را نمی بینیم! مگر در یک رویداد سرنوشت ساز، که رنگین کمانی بسازیم!

صورتتم رو سمت آسمون گرفتم و با لذت چشم هام رو بستم. تو خلسه نابی بودم و خاطراتم رو مرور می کردم. با صدای استاد به خودم و چشم هام رو باز کردم.

کیاراد: چرا زیر بارون نشستی؟ پاشو بیا تو خونه دختر، سرما می خوری.
_ من سرما نمی خورم! دوست دارم زیر بارون باشم.

کلافه از لجبازی من دستی به پیشونیش کشید و به سمتم اومد. با خودم گفتم اومد که ناکارم کنه! اما در کمال ناپاوری کنارم نشست و گفت:

کیاراد: چرا انقدر لجبازی می کنی؟ خب اگه سرما بخوری از تمرین عقب می مونی.
تو دلم به افکار پوچم پوزخند زدم. به دیوار تکیه دادم و زانو هام رو بغل کردم.

_ نگران نباشید استاد، من خودم رو به تمرین ها می رسونم.
با اخم نگاهم کرد و گفت:

کیاراد: تو چت شده؟ چرا دیگه مثل اوایل سرحال نیستی؟
در جواب حرفش سکوت کردم؛ چون خودم هم نمی دونستم چرا این طوری شدم؛ چشم هام رو بستم و گفتم:

_ من هیچ وقت ثبات ندارم! خودم هم نمی دونم از زندگی چی می خوام.
_ اگه یه سوال بپرسم، قول میدی ناراحت نشی و جواب بدی؟
سرم رو به نشونه علامت مثبت تکون دادم.

_ تو واقعا هیچ پسری تو زندگیت نیست؟ اون روز که به اتاقت اومدم. متوجه شدم با برادرت صحبت می کنی؛ اما هیچ وقت ندیدم رابطه خاصی با کسی داشته باشی. دلیلش چیه؟
با خودم گفتم زارا ببین چقدر بدبختی، استاد هم فهمید که تو یه مشکلی داری.
انگار تو اون لحظه سه تا بشقاب تخم کبوتر بهم دادن! نمی دونم چیشد که زبون باز کردم و حرف هایی که نباید می گفتم رو بهش گفتم.

_ من خودم تنهایی رو انتخاب کردم! راستش نمی تونم به کسی اعتماد کنم... چندسال پیش یکی اومد، همه زندگیم رو نابود کرد و رفت. از اون به بعد دیگه اجازه ندادم کسی وارد زندگیم بشه.
متفکر نگاهم کرد و حرفی نزد. بارون هم کم کم بند اومد و من رو از خودش محروم کرد. عادت داشتم که از علایقم خیلی زود محروم بشم!
استاد بلند شد و گفت:

_ خیلی خب دیگه بارون هم بند اومد، پاشو بریم.

بی حرف بلند شدم و پشت سرش وارد خونه شدم. ساعت چهار عصر بود و طبق قرار نانوشته ای، نیم ساعت دیگه آتنا به این جا می اومد.

اصلا دوست نداشتم وقتی آتنا میاد جلوی چشمش باشم. وقتی من رو می دید انگار نامادری سیندرلا رو دیده! با نگاهش آتیش سمتم پرت می کرد.

استاد به اتاقش رفت و من هم وارد اتاق خودم شدم. لباس های خیسم رو با یه تی شرت ساده و شلوار راحتی مشکی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. دوست داشتم تا فردا فقط بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم. نیم ساعتی به در و دیوار اتاق نگاه کردم، وقتی صدای آتنا رو شنیدم چشم هام رو بستم. خوابیدن بهترین راه فرار بود!

با احساس تشنگی، بی حال چشم هام رو باز کردم. می خواستم برم آب بخورم؛ اما حس می کردم بدنم رو به تخت چسبوندن. به سختی بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

حوصله نداشتم از یخچال بطری رو بیرون بیارم؛ برای همین شیر آب رو باز کردم و همون طوری آب خوردم. داشتم برمی گشتم سمت اتاقم که توجهم به صدای عصبی آتنا جلب شد.

آتنا: یعنی چی کیا؟ مگه این دختر کس و کار نداره؟ فردا بهش میگی از این جا بره. صدای استاد کلافه بود.

کیاراد: چی میگی آتی؟ این دختر کسی رو تو این شهر نداره... کجا بفرستمش؟ آتنا عصبی تر از قبل فریاد زد.

آتنا: مگه تو ننه باباشی؟ کیا فردا که اومدم دوست ندارم این دختره رو این جا بینم. خیلی ناراحت شدم که استاد به خاطر من، داشت با نامزدش دعوا می کرد. با همون حال بد وارد سالن شدم و رو به آتنا گفتم:

_ عزیزم نگران نباش... من فردا قبل اومدن تو میرم.

و بعد از حرفم سمت اتاقم رفتم. مطمئن بودم الان آتنا تو یه جاییش عروسی برپا کرده. اسم من رو باید به عنوان بدشانس ترین دختر ایران تو گینس ثبت می کردن! یه صدایی از درونم فریاد زد «ناشکری نکن زارا، دخترهایی هستن که وضعیتشون از تو بدتره. خداروشکر کن که مثل اون ها نیستی» به ندای درونم گوش کردم و زیر لب گفتم: خدایا شکرت... من به همین زندگی مزخرف راضی ام.

از حرارت بالای بدنم متوجه شدم زیر بارون نشستن کار دستم داده و سرما خوردم. دوست نداشتم دوباره برم خلوت استاد و نامزدش رو به هم بزخم؛ به همین خاطر بیخیال قرص شدم و روی تخت دراز کشیدم تا دوباره خوابم ببره.

کلافه روی تخت چپ و راست می‌شدم که تقه ای به در خورد و بعد استاد وارد شد.
اومد لبه تخت نشست و گفت:

کیاراد: از حرف آتنا ناراحت نشو، منظوری نداشت.
تو دلم گفتم آره، قشنگ معلومه که حرفش بی منظور بود!
_ نه ایشون حق دارن، من دوماه باقی مونده رو یه جای دیگه می‌گذروم.
اخم قشنگی روی پیشونیش نشست.

کیاراد: تو هیچ جا نمیری.
نمی‌دونم چرا دوست داشتم بهم بگه نرم! احتمالاً داشتم دیوونه می‌شدم.

_ درست نیست که شما به خاطر من با نامزدتون اختلاف پیدا کنید... دوماه مدت کوتاهی، می‌تونم تو هتل بمونم.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

کیاراد: اگه من گذاشتم تو برو هتل! یه بار بهت گفتم هیچ جا نمیری، فهمیدی؟!
اون لحظه باید باهانش لجبازی می‌کردم و مثل همیشه سرد جواب می‌دادم؛ اما آروم نگاهش کردم و گفتم:

_ بله استاد، فهمیدم.
اخم هاش رو باز کرد و راضی از کارش، سرتکون داد.

کیاراد: خوبه، حالا هم بخواب و به چیزی فکر نکن.
سر تکون دادم و اون هم از اتاق بیرون رفت.

سرم رو محکم تکون دادم و با خودم گفتم من چم شده؟ چرا به حرف های استاد اهمیت میدم؟ اصلاً دوست نداشتم
فکرهایی که تو سرم می‌چرخه درست باشه! کلافه چشم هام رو بستم و انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.
با صدای آلام گوشیم بیدار شدم؛ اما حال نداشتم از جام تکون بخورم. با خودم گفتم بیخیال بزار بخوابم، فووش به استاد
میگم حالم خوب نبود نرفتم بدوم.

گوشی رو کنار بالشم گذاشتم و دوباره خوابیدم.

ظهر با صدای داد و بیداد چشم باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. حالم اصلاً خوب نبود و حس می‌کردم تو بدنم کوره
آجرپزی راه انداختن. به سختی روی تخت نشستم و گوش هام رو تیز کردم.

کیاراد_ حرف دهنتم رو بفهم ، هیچی بهت نمیگم فکر کردی خبریه ؟

صدای عصبی آتنا بهم فهموند دوباره دعواشون شده.

آتنا: تو لیاقت من رو نداری. همین دخترهای هرجایی مناسب تو هستن.

این الان به کی گفت هرجایی؟ با صدای بلند استاد حس کردم ستون های خونه لرزید.

کیاراد: از خونه من گمشو بیرون. دیگه نمی خوام اطراف خودم ببینمت.

آتنا: معلومه که میرم، خودت یه روز می فهمی من رو برای چی از دست دادی.

چند دقیقه سکوت شد و بعد صدای کوبیده شدن در بهم فهموند آتنا رفته. حالم که بد بود، با شنیدن حرف های آتنا بدتر شدم.

حس عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت دیوونم می کرد.

موبایلم رو برداشتم و با سانا تماس گرفتم.

سانا: سلام، چه عجب یادی از استاد فقیدت کردی!

بدون توجه به حرف سانا، با لحنی غمگین نالیدم.

_ چرا به من نگفتی این نامزد داره؟ وقتی می دونستی نامزد داره، چرا به من گفتی پیام خونه اش بمونم؟
صدای سانا رنگ نگرانی گرفت.

سانا: چی شده زارا؟ خودش به من گفت نامزدش با این موضوع مشکلی نداره.

دادی، ای کاش به خودم می گفتی... چرا همه تصمیمات رو خودسرانه می گیری؟ _ سانا نباید به حرفش گوش می کلافه و عصبی گفت:

سانا: بنال ببینم چی شده؟ چرا انقدر بحث رو پیچیده می کنی؟

از خودخواه بودنش حرصم گرفت.

_ طرف کامل قهوه ایم کرد. برگشته به من میگه دختر هرجایی! الان خیالت راحت شد؟ غرور نداشته ام به باد فنا رفت.

و عصبی تماس رو قطع کردم. چرا سانا انقدر خودخواه بود و آدم رو درک نمی کرد؟ دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

به زحمت بلند شدم و سمت کمد رفتم. چمدون کوچیکم رو برداشتم و تمام وسایلم رو داخلش مچاله کردم. هر چقدر تحقیر شدم و به روی خودم نیاوردم بس بود.

مانتو کتان و اسپورت مشکی ام رو روی همون شلوار راحتی پوشیدم و شالم رو سرکردم. با قدم های آرام سمت در خروجی حرکت کردم.

می خواستم این دوماه رو تو یه هتل یا مسافر خونه بگذرونم، حداقل این طوری نه کسی تحقیرم می کرد نه سربار بودم.

داشتم وارد حیاط می‌شدم که با صدای استاد متوقف شدم.

کیاراد: کجا میری؟ وایسا ببینم.

سعی کردم مثل قبل سرد و بی تفاوت برخورد کنم. عادی نگاهش کردم و گفتم:

_ بله استاد؟

با اخم های درهم مقابلم ایستاد و به چمدونم اشاره کرد.

کیاراد: کجا به سلامتی؟ بار و بندیل جمع کردی!

_ می‌خوام برم هتل، دیشب هم بهتون گفتم این جا نمی‌مونم.

و بعد پشتم رو بهش کردم و سمت در حرکت کردم. اومد جلوم و چمدونم رو از دستم گرفت.

کیاراد: این مسخره بازی ها چیه؟ من هم دیشب بهت گفتم نمی‌زارم جایی بری.

یه تای ابروم رو دادم بالا و دست به سینه گفتم:

_ جداً؟ ولی من قرار نیست به حرف شما گوش کنم، شما هم برو به نامزدت بگو اون دختر هرجایی رفت.

با حرفی که زدم مثل شله زرد وا رفت. چمدون رو روی زمین گذاشت و زمزمه وار گفت:

_ تو حرف های ما رو شنیدی؟

چمدونم رو برداشتم و بی توجه به سوالی که پرسید سمت در رفتم. دیگه هیچی برام مهم نبود؛ فقط دوست داشتم زودتر

این تمرین ها و مسابقه تموم بشه و به شهر خودم برگردم.

وقتی درگیری ذهنی نداشته باشم می‌تونم راحت به سوران حالی کنم که دیگه جایی تو زندگیم نداره؛ اما با وجود

استرس مسابقه نمی‌تونستم ذهنم رو مشغول کارهای سوران بکنم.

وارد خیابون اصلی شدم و یه تاکسی گرفتم. به راننده گفتم من رو به یه هتل خوب ببره و اون هم چشمی گفت و راه

افتاد.

بینم؛ شاید این طوری از اون حس یه سوویت کوچیک تو یه هتل گرفتم. خیالم راحت بود که دیگه استاد رو هم نمی

های مزحرف هم خلاص می‌شدم.

خواستن همیشه توانستن نیست! من تو را می‌خواستم! توانستم؟ دست داشتم و آغوش خواستم، توانستم؟ گاهی خواستن

توان ندارد... زورش به رفتن، نبودن و نیست شدن نمی‌رسد که نمی‌رسد. من تو را برای پایان خستگی هایم

نمی خواستم! فقط می خواستم جای آه؛ دهانم گرم اسمت باشد. من خواستم دوستم داشته باشی، همین. من همین کار ساده را از تو خواستم... توانستی؟ توانستم؟

با حالی خراب روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. هرچی بیشتر فکر می کردم ، کمتر به نتیجه می رسیدم. عqlم یه چیزی می گفت؛ اما qlبم حرفش رو رد می کرد. مدام تو جنگ بین عقل و qlبم گیر می کردم. عqlم دوست نداشت قبول کنه که qlبم لرزیده؛ اما تپش نامنظم qlبم نشون می داد که اون داره اشتباه می کنه.

خسته از این تضاد های کسل کننده، موبایلم رو برداشتم و اولین آهنگی که تو لیست بود رو پلی کردم. شاید با آهنگ گوش دادن کمی فکرم آزاد میشد... چشم هام رو بستم و سعی کردم فقط به متن آهنگ توجه کنم.

من یه خونه روی آب، طرد و سرد و بی پناه
من یه مقصدم ولی همیشه اشتباه!

من یه ابر بی بخار، یه غرور زیر پا
آدمای زندگیم و اعتماد نا به جا

آدم میان برن، که رد بشن به زور

رهگذر شدن همه، هی عبور و هی عبور

سرنوشتم و ببین، مهربون ترینشون

غصه هاش به من رسید، شادیاش به دیگران

پا گذاشت تو زندگیم، پاش و پس کشید و رفت

دور شد، صبر کرد، سوختنم و دید و رفت

(عبور _ محسن یگانه)

کلافه آهنگ رو قطع کردم. با گوش دادن به اون آهنگ بدتر به هم ریختم. از یه طرف تب شدید و از طرفی احساس کلافگی باعث شد حالم بدتر بشه. بدنم مثل بید می لرزید و عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. خودم رو روی تخت مچاله کردم و پتو رو روم انداختم؛ اما بازهم می لرزیدم. نفهمیدم چیشد که رعشه ای به بدنم افتاد و فقط لرزش های شدید بدنم رو حس کردم. لحظه آخر کف از دهنم بیرون زد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هام رو که باز کردم نور شدید باعث شد دوباره بیندمشون. یاد لحظه تصادفم افتادم که دقیقا همین طوری به هوش اومدم.

گنگ به اتاق سبز رنگی که داخلش بودم خیره شدم، نگاهم روی صندلی گوشه اتاق قفل شد.
استاد روی صندلی نشسته بود و نگاهم می کرد. چشم های بازم رو که دید گفت:

کیاراد: خانوم لجباز خیالت راحت شد؟ اگه خدمه هتل به دادت نرسیده بودن الان جای من باید جواب نکیر و منکر رو می دادی.

سعی کردم صدای قلبم رو خفه کنم. انقدر تند می تپید که حس می کردم ممکنه هر لحظه سینه ام رو بشکافه! با صدای گرفته جوابش رو دادم.

_ شما این جا چی کار می کنی؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ نه خوشم میاد هنوز هم پررویی! زنگ زدم بهت بگم برگرد خونه مشکل حل شده؛ اما جای تو یکی از خدمه هتل جواب داد و گفت حالت بد شده و الان بیمارستانی. حالا هم برادرت داره میاد، حداقل جلوی اون درست برخورد کن. با شنیدن اسم برادر برق از سه فازم پرید! این الان منظورش از برادرم، دایان که نبود؟

_ شما چی میگی؟ برادرم داره میاد؟
سرتکون و گفت:

_ آره. قبل این که شما به هوش بیای من با دایان آشنا شدم... وقتی فهمید حالت بد شده آدرس خواست، من هم بهش آدرس خونه ام رو دادم.

وای خدا! تمام زحماتم به باد فنا رفته بود. اگه سوران دنبالش می اومد، آرامشی که چهار ماه برایش تلاش کرده بودم رو تو یه چشم به هم زدن از دست می دادم. خدایا این چه شانسی مزخرفی من دارم؟

بی رمق نالیدم:

_ تو چی کار کردی؟ بدبخت شدم.

دست چپ رو روی چشمم گذاشتم و تو دلم به بخت شومم لعنت فرستادم. چرا آدم های اطراف من انقدر خودسرانه و بی فکر تصمیم می گرفتن؟ دستم رو از روی چشمم برداشتم و عصبی غریدم:

_ اصلا شما به چه حقی موبایل من رو جواب دادی؟ د اگه من می خواستم کسی بدونه این جام، لال که نبودم! خودم بهشون می گفتم.

حق به جانب جواب داد:

_ اولا که من از کجا می‌دونستم تو فراری هستی؟ دوما اگه اتفاقی برات می افتاد سانا من رو بیچاره می‌کرد.
کلافه سرم رو چرخوندم سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق و زیر لب گفتم:
_ لعنت به تو و سانا... جفتتون خودخواهید!

انگار صدام رو شنید؛ چون اومد کنار تخت و ایساد و گفت:

_ میشه بگی من چرا خودخواهم؟ بابا من که نمی‌تونستم به اون بدبخت چیزی نگم...
اصلا به حرف هاش توجه نداشتم و فقط به چشم هاش نگاه می‌کردم. این چشم‌ها چی داشت که من رو انقدر جذب می‌کرد؟
با حرکت دستش جلوی چشمم به خودم اومدم. خاک بر سرم که همیشه رسوایی به بار می‌آورد. با شیطنت گفت:

_ کجا بودی عمویی؟ اصلا فهمیدی من چی گفتم؟
شرم زده به دیوار خیره شدم و گفتم:

_ بله فهمیدم...

لبه تخت نشست و دستش رو گذاشت زیر چونه اش. بدجور با دلِ احمق من بازی می‌کرد! خب دلم احمق بود که ممنوعه‌ها رو می‌خواست.

_ الان بگو من چی بهت گفتم؟

کم نیاوردم و فقط به قسمت اول حرفش اشاره کردم تا دست از سرم برداره.

_ خب شما خودخواهی دیگه! نباید با آتنا اون طوری حرف می‌زدی...

دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

_ یه لحظه صبر کن. چرا هر دفعه یه جور من رو خطاب می‌کنی؟ یه بار جمع می‌بندی یه بار مفرد؟

خیلی کلافه شده بودم. با این سوال هاش داشت اذیتم می‌کرد! برام سخت بود نسبت بهش بی تفاوت باشم و اون اصلا متوجه این موضوع نبود.

_ چه فرقی می‌کنه؟ می‌گم تو خودخواهی که با آتنا بد رفتار کردی.

آروم سرش رو آورد پایین و گفت:

_ من به خاطر تو با اون دعوا کردم. حالا تو بهم می‌گی خودخواهم که باهاش بد حرف زدم؟

خدایا پناه میارم به خودت! این پسر مثل شیطانِ رجیم بالای سر من نشسته بود و هی من رو وسوسه می کرد.
_ اصلا شما خودخواه نیستی، میشه بگید این سوزن رو از دست من در بیارن؟
صاف نشست و ابروهایش رو بالا انداخت.

_ نُج... باید صبر کنی سِرْمَت کامل تموم بشه.

نه خیر، نمی تونستم بفرستمش دنبالِ نخودسیاه! ناچار چشم هام رو بستم و سعی کردم تا تموم شدن سِرْم خودم رو به خواب بزنم؛ ولی گرمای حضورش هم عذابم می داد.
تو دلم نالیدم، خدایا خودت من رو از این عذابِ بزرگ نجات بده.

تا تموم شدن سِرْم، جونِ من هم به لبم رسید. موقعی که پرستار وارد اتاق شد اون هم لبه تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد. پرستار که رفت اون هم بلند شد و گفت:

_ خودت می تونی آماده بشی؟ من برم صندوق حساب کنم.

می خواستم بهش بگم تو فقط برو، بقیه اش مهم نیست. بی تعارف گفتم:

_ نه شما برو حساب کن.

زیر لب پررویی نثارم کرد و رفت. والا من فقط دوست داشتم اون ازم دور باشه، پول که چرک کفِ دسته! آروم لباس هام رو عوض کردم و به اجبار منتظر شدم تا برگرده. اگه به اختیار خودم بود که همون موقع فرار می کردم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه؛ اما بعد از چهارماه داداشم داشت می اومد. دلم واسه اون صورت جذاب و مردونه اش لک زده بود.

دایان به معنای واقعی یه مرد جذاب و کامل بود. موهای جوگندمی بود و صورت گردش دلِ آدم رو می برد. ابروهای صاف، چشم های بادومی و قهوه ای، بینی استخوانی و لب های گوشتی داشت. چهره هامون اصلا به هم شبیه نبود و گاهی اوقات دایان به شوخی می گفت «زارا تو احتمالاً بچه سرراهی هستی! نه شبیه بابایی، نه شبیه مامان... راست می گفت، من اصلا به پدر و مادرم شباهت نداشتم!»

با صدای باز شدن در از فکر بیرون اومدم و به ملک عذابم نگاه کردم. جلوی در وایساد و گفت:

کیاراد: پس چرا هنوز نشستی؟ پاشو بریم. برادرت هم به زودی می رسه درست نیست پشت در بمونه.

با حفظ فاصله اسلامی پشت سرش راه افتادم و باهم از بیمارستان بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کرد. تا رسیدن به خونه دو سه تا سوال در مورد دایان پرسید و من هم سعی کردم کوتاه جواب بدم تا دوباره به

دام شیطان نیوفتم.

وارد خونه که شدیم خواستم برم سمت سالن که یه دفعه دستم رو گرفت. مثل برق گرفته ها سرجام وایسادم و نگاهش کردم.

کیاراد: کجا میری؟ بدو بیا تو آشپزخونه باید سوپ بخوری.
مثل خنگ ها نگاهش کردم و گفتم:

_ سوپ؟! مگه سوپ داریم؟
با صدایی که خنده درش مشهود بود گفت:

کیاراد: مگه قرار بود سوپ نداشته باشیم؟
_ نه. منظورم اینه که شما بیمارستان بودی؛ پس کی سوپ درست کرده؟

دستم رو کشید سمت آشپزخونه و در همون حین جواب داد:

_ به مادرم گفتم بیاد این جا سوپ درست کنه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و مثل احمق ها گفتم:

_ مگه شما چیزیت شده؟ نکنه شما هم سرما خوردی؟
درمونده نگاهم کرد و به پشونی اش دست کشید. صدلی رو رو به روم گذاشت و گفت:

_ بیا تو این جا بشین، اصلا به قضیه سوپ فکر نکن.

وا! این چرا این جور رفتار می کرد؟

کمی که فکر کردم متوجه منظورش شدم و از خنگ بودنم حرص خوردم. بالاخره هم نشینی با گلاریس رو من هم تاثیر گذاشته بود.

یه کاسه سوپ و آبلیمو روی میز گذاشت و خودش هم رو به روی من نشست. وقتی دید هنوز دارم نگاهش می کنم گفت:

_ چرا من رو نگاه می کنی؟ سوپت رو بخور.

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول خوردن سوپ شدم. اصلا نتونستم از مزه اش چیزی بفهمم؛ چون تموم فکرم مشغول این شازده شده بود!

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، من از استاد خوشم می‌اومد! شاید یه حسی فراتر از اون بود؛ اما من دوست نداشتم به این حس پُر و بال بدم.

انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم سوپ تموم شده. قاشق رو محکم به کاسه کوبیدم و از صدای خودم از جا پریدم! استاد نگاهم کرد و گفت:

_ عاشق شدی ها، حواست کجاست؟

اون حرفش رو به شوخی گفت؛ اما در حقیقت درست گفته بود.

به قاشق خیره شدم و حرفی نزد. دوست داشتم یه شب بخوابم و وقتی بیدار میشم، تو دوره ای باشم که هیچ کدوم از این اتفاق ها نیوفتاده بود! زمانی که ساده زندگی می‌کردم و خبری از سوران نبود. با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم و بی حواس تو جیبم دنبالش گشتم.

_ دنبال چی می‌گردی؟

خیلی جدی اخم کردم و گفتم:

_ موبایلم... صدای میداد ولی پیدااش نمی‌کنم.

یه جووری نگاهم کرد که یعنی تو دیگه برو بمیر، هیچ امیددی بهت نیست. موبایلم رو از تو جیبش درآورد و به دستم داد. اصلا به روی مبارکم نیاوردم که چه سوتی ای دادم! با دیدن اسم دایان سریع تماس رو وصل کردم.

دایان: الو؟ زارا؟

_ جونم داداشی؟ کجایی؟

دایان: من الان جلو همون خونه ایم که استادت گفت، بیا دم در.

بدون توجه به استاد، مثل اسب به سمت در دویدم تا زودتر برادرم رو ببینم. دو دقیقه هم طول نکشید که به در رسیدم و بازش کردم. با نفس های بریده روی دو زانو خم شدم و سرم رو بالا گرفتم تا دایان رو ببینم، اما همون طور که گفته بودم من آگه جهنم هم برم اول با گلاریس رو به رو میشم، بعد سزای گناه هام رو می‌بینم. ذوق زده خودش رو تو بغلم انداخت و شروع به گریه کرد. آروم روی کمرش دست کشیدم و گفتم:

_ گلی خانوم؟ چرا گریه می‌کنی فدات بشم؟

یه دفعه گریه اش قطع شد و مثل جن زده ها بهم خیره شد. من تو شوک حرکتش بودم که گفت:

گلاریس: خدای بزرگ باورم نمیشه! زارا تو چت شده؟
متعجب به سر و صورتم دست کشیدم و گفتم:

_ من چیزیم نیست؛ تو چته؟

گلاریس: پس چرا انقدر مهربون شدی؟ تو الان به من گفتی فدات بشم!
لبم رو کج کردم و گفتم:

_ خاک برسرت بی لیاقت، برو اونور می خوام داداشم رو ببینم.
با خنده جواب داد:

گلاریس: داداشت رفت کوچه بغلی، ماشالا این جا که جای پارک پیدا نمیشه.
یه نگاه به سرتاسر کوچه انداختم و متوجه شدم گلی درست میگه. همون جا وایسادیم و گرم صحبت بودیم که یهو نگاهم
به پشت سر گلی افتاد. چون پیش بینی همچین چیزی رو کرده بودم زیاد شوکه نشدم!

سوران سر کوچه به ماشینش تکیه داده بود و مثل وزغ به من زل زده بود. سعی کردم یه جوری وانمود کنم که انگار
ندیدمش.

مدتی که گذشت دایان هم اومد و حسابی ازش استقبال کردم. دو تا گاز محکم از لپش گرفتم و بعد بغلش کردم.

فقط خود خدا می دونست که من بدون برادرم نمی تونستم یه لحظه هم نفس بکشم. دو سالی که ازم دور بود دلم به

صداش و عکس هاش خوش بود. هنوز مشغول ابراز دل تنگی بودم که صدای استاد من رو یاد بدبختی هام انداخت و از

آغوش دایان بیرون اومدم.

کیاراد: بسه لپش کردی! بزار بیان داخل بعد ابراز علاقه کن.

کنار دایان وایسام و چپ چپ نگاهش کردم. برای این که برادرم متوجه سوران نشه، به حرف استاد گوش دادم و بهش گفتم:

_ آره داداشی، بیا بریم.

برگشت سمتم چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم زوم شد. تو دلم گفتم زارا بدبخت شدی! فقط استاد ماجرای سوران رو نمی‌دونست که اون هم الان می‌فهمه.

تو یه لحظه دیدم که رگِ پیشونی دایان متورم شد و رنگ صورتش تقریباً به کبودی رفت. با لحنی التماس گونه دستش رو گرفتم و نالیدم:

_ عزیزم بیا بریم دیگه، چرا وایسادی؟

بی توجه به لحن و حرف من، دستم رو کشید و با قدم های بلند سمت سوران رفت. چرا من رو با خودش می‌بره؟ خدای بزرگ نجاتم بده.

دستم داشت از کتف در می‌اومد که خداروشکر به سوران رسیدیم. گلی هم با ترس و استرس دنبالمون اومد.

گلاریس: دایان جان؟ عزیزم بیا بریم.

رسماً چشم هام از حدقه در اومد. کلا استادو سوران و همه چیز رو فراموش کردم!

این الان به دایان گفت عزیزم؟ وقتی متوجه نگاه خیره ام شد، سعی کرد یه جورى بحث رو بیچونه.

گلاریس: چرا اون جووری نگاه می کنی؟

بعد دوباره سمت دایان گفت:

گلاریس: خواهش می کنم بیا بریم.

اما دایان اصلاً به ما دوتا توجه نکرد. به سوران خیره شد و من رو به سمتش هل داد.

دایان: الان زارا رو به روت وایساده، بنال ببینم چی می خوای بهش بگی؟

صداش آروم بود و همین من رو می ترسوند. این یعنی آرامش قبل از طوفان! هرچی التماس داشتم تو نگاهم ریختم و به

سوران زل زدم.

طوری که دایان نبینه لب زدم: برو.

ولی همه چیز دست به دست هم داده بود که شرایط خلاف خواسته من پیش بره.

سوران بی توجه به التماس نگاهم، نزدیک شد و بدون مقدمه گفت:

سوران: من می خوام بازهم با من باشی، از من فرار نکن زارا.

ابرو هام رو توهم کشیدم و عصبی غریدم:

_ قبلاً هم بهت گفتم حالم ازت بهم می خوره، بدبخت چرا یه ذره عزت نفس نداری؟

پررو زل زد تو چشم هام و جلوی برادرم گفت:

سوران: لذتی که کنار تو دارم رو هیچ جای دیگه ندارم، خواهش می کنم خودت رو از من محروم نکن.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. این مرتیکه چی می گفت؟ یه جووری حرف میزد انگار... خدایا توبه!

خواستم بهش بگم برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه؛ اما با مُشت محکمی که دایان روی صورتش کوبید دهنم

بسته شد.

همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد و هیچ کس هم نمی‌تونست دایان رو کنترل کنه. من و گلی سعی می‌کردیم دایان رو بکشیم عقب تا اون بیچاره رو ول کنه؛ ولی حریفش نمی‌شدیم!

فرصتِ یه حرکت اضافی هم به سوران نمی‌داد و پشت سرهم مشت حواله صورتش می‌کرد. با صدای آژیر دستم رو بازوی دایان خشک شد؛ ولی اون دیوونه هنوز هم داشت سوران رو کتک میزد. قبل از رسیدنِ پلیس، استاد مثل بروسلی وارد شد و دایان رو از اون جدا کرد. متعجب بودم که تا الان چرا مداخله نکرد؟ نگاهم که به سوران افتاد فاتحه اش رو خوندم!

صورتش پُر از خون شده بود و شک نداشتم استخون گونه اش شکسته. دیگه هیچ راه فراری نبود؛ چون ماشین پلیس رسید و دوتا مامور پیاده شدن. یکیشون رو به استاد گفت:

مامور: آقای براتی مشکلی پیش اومده؟

چقدر استاد معرّف بود که پلیس هم می‌شناختش! بدبخت موند چی بگه. اون اصلاً از جریان خبر نداشت. قبل از این که استاد حرفی بزنه، خودم دست به کار شدم.

_ بله جناب، این آقا برای من مزاحمت ایجاد کرد و بعد هم به داداشم حمله کرد. مامور یه نگاه به سوران انداخت و بعد انگار که قاتل گرفته باشه، گفت:

مامور: خانوم مطمئنید که ایشون به برادر شما حمله کردن؟!
حق به جانب جواب دادم.

_ بله آقا دروغم چیه؟ اون به داداشم حمله کرد.

مامور: ولی ایشون حدود بیست دقیقه پیش با اداره پلیس تماس گرفتن و گفتن که چند نفر غریبه برایشون ایجاد مزاحمت کردن.

کم مونده بود فکرم به زمین بچسبه، این آدم عجب جنوری بود! دیگه حرفی نداشتم که بزنم. ماموره دست دایان رو گرفت و گفت:

مامور: شما همراه ما میاید، بفرمایید.

و بعد دایان رو که با نگاهش برای سوران آتیش پرت می‌کرد، سمت ماشین برد. دلم می‌خواست گردنِ استاد رو بشکونم! اگه اون به دایان آدرس نداده بود هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی‌افتاد.

یکی از مامور ها دایان رو برد و اون یکی هم منتظر آمبولانس موند تا اون لندهور رو به بیمارستان ببرن. اصلا نمی فهمیدم هدفش از این کار چی بوده؟ از سنندج تا بروجرد دایان رو تعقیب کرده و بعد به پلیس زنگ زده و دروغ گفته. از همه بدتر این که دایان رو با ناموشش عصبی کرده تا اون بهش حمله کنه، واقعا نمی تونستم درکش کنم!

آمبولانس که رسید دست گلاریس رو گرفتم و گفتم:

_ وایسا من برم کیغم رو بیارم، بعد باهم به کلانتری بریم.

ناراحت سرتکون داد و حرفی نزد. داشتیم می رفتیم سمت خونه که دیدم در بسته اس! تازه یادم اومد استاد هم کنار ما بود. برگشتم صدایش کنم که دیدم خودش داره به سمتم میاد. در رو با کلید باز کرد و آرام گفت:

کیاراد: تنها شدیم باید همه چیز رو توضیح بدی، فهمیدی؟

مگه می تونستم بهش نه بگم؟ به نشانه مثبت سرتکون دادم و پشت سرش وارد خونه شدم.

به سرعت کیغم رو از تو آشپزخونه برداشتم. جلوی در ورودی استاد کنارم وایساد و گفت:

کیاراد: من می رسونمتون، بعدش هم باید با هم حرف بزنیم.

سرتکون دادم و هر دو از خونه خارج شدیم. نگران دایان بودم و از شدت استرس یا ناخنم رو می جویدم، یا پوست لبم رو می کندم. به گلاریس اطلاع دادم که با استاد می ریم و بعد هر سه تو ماشین نشستیم.

خداروشکر استاد خیلی سریع ما رو به کلانتری رسوند. دایان رو دیدم که کنار سربازی وایساده بود و با اخم های درهم به زمین نگاه می کرد. خودم رو بهش رسوندم و کنارش وایسام.

_ چرا انقدر زود عصبی میشی؟ اون هدفش همین بود که تو رو عصبی کنه .

با حرص زل زد تو چشم هام و ازبین دندون های قفل شده اش غرید:

دایان: مگه من بی غیرتم؟ ندیدی مرتیکه جلو استادت چی گفتم؟ خوبه خودم از رابطه ات با اون عوضی داشتم؛

وگرنه معلوم نبود چه تهمت ها که بهت نمیزد!

به معنای واقعی یخ کرده بودم. دایان گفت جلوی استاد اون حرف ها رو زده، پس استاد هم شنیده بود! با زانوهای سست شده روی زمین نشستیم و بی توجه به دایان که مدام اسمم رو صدا میزد اشک ریختم. من که با بدترین ضربه ها یه قطره

اشک هم نمی ریختم، حالا به خاطر این که استاد حرف های اون نامرد رو شنیده مثل ابر بهاری گریه می کردم!

دایان کنارم نشست، دست های دست بند زده اش رو بالا آورد و اشک هام رو پاک کرد.

دایان: زارا تو چت شده؟ گریه ات واسه چیه؟

سرم رو بالا گرفتم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم. گلی بالای سرمون وایساد و گفت:

گلاریس: آقای براتی دارن با رییس کلانتری صحبت می کنن که...

با دیدن چشم های اشکی من، دهنش مثل غار علی صدر باز موند و متعجب بهم خیره شد. دایان دستم رو گرفت و بلندم کرد.

گلاریس: تو چرا انقدر عوض شدی؟ زارایی که من می شناختم به این آسونی گریه نمی کرد! به جای من دایان جوابش رو داد.

دایان: بالاخره زارا هم انسانه، شاید یه وقت هایی نتونه خودش رو کنترل کنه. گلی چپ چپ نگاهش کرد و با لحنی طلب کار گفت:

گلاریس: من با شما هیچ حرفی ندارم، مثل خواهرت تُخس و خودخواهی. تازه یادم اومد که جلوی خونه گلی به دایان گفته بود « عزیزم! » یه کم از شون فاصله گرفتم و دست به سینه، با چشم های ریز شده گفتم:

_ وایسید ببینم... از کی تا حالا دایان عزیز تو شده؟ و جنابعالی از کی با دختر مردم مسافرت میری؟

لُپ های گلاریس سرخ شد؛ اما دایان مثل همیشه پررو جوابم رو داد.

دایان_ من که بهت گفتم باید بیای برام زن بگیری. دیدم تو نیومدی؛ گفتم دختره رو بیارم این جا تو برام خاستگاری کنی.

واقعا از حرف هاش خوشحال شدم؛ اما وقتی یادم اومد الان وسط کلانتری هستیم و تا چند دقیقه دیگه دایان رو به بازداشتگاه می برن، دپرس شدم و بادَم خوابیدم.

مثل شوهر مُرده ها به دایان نگاه می کردم و به ذاتِ خرابِ سوران لعنت می فرستادم. با صدای استاد برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

کیاراد: با سرگرد صحبت کردم، امشب رو باید بمونه؛ ولی فردا آزادش می کنن.

دوباره بغضم گرفت؛ ولی گریه نکردم. دو دقیقه بعد دایان رو به بازداشتگاه بردن و من سمت استاد گفتم:

_ الان سوران شکایت کرده؟ یعنی اگه شاکی خصوصی داشته باشه...
میون حرفم پرید و گفت:

کیاراد: نه اون آقا رضایت داده.

دیگه واقعا داشتیم شاخ در می آوردم! یعنی چی آخه؟ چرا داره این کارها رو می کنه؟ مغزم دیگه داشت اِرور می داد.
گلاریس کنارم وایساد و گفت:

گلاریس: خودت می دونی که کارهات بی هدف نیست؛ اصلا بو های خوبی به مشامم نمی رسه.

حق با اون بود. سوران یه نقشه پلید تو سرش داشت که این کارها رو می کرد.
کیاراد: بهتره دیگه بریم، فردا صبح دوباره میایم.

سرتکون دادم و دست گلاریس رو گرفتم. از کلانتری بیرون رفتیم و سوار ماشین استاد شدیم. تا حالا تو بیست و سه سال عمرم از هیچ بَشَری نترسیده بودم؛ اما از سوران می ترسیدم! نمی تونستم کارهات رو پیش بینی کنم و این من رو می ترسوند. یه دفعه یاد حرف استاد افتادم که گفت باید برام توضیح بدی، به سمتش چرخیدم و گفتم:
_ بابت اتفاقات امروز ازتون معذرت می خوام. سوران قبلا...

دستش رو به معنی سکوت بالا گرفت و گفت:

کیاراد: گفتم وقتی تنها شدیم توضیح بده.

خواستم بگم گلاریس غریبه نیست؛ اما بازهم من رو به سکوت دعوت کرد. من هم دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدم و سکوت کردم.

تو خونه استاد نشسته بودیم و هرکدوم تو فکرمون با موضوعی درگیر بودیم. استاد رو نمی دونم؛ ولی گلاریس قطعا داشت به دایان فکر می کرد. من هم مغزم مثل مخلوط کن قاطی بود! همه چیز رو با هم قاطی کرده بودم و نمی تونستم به افکارم سر و سامون بدم.

با اشاره دست استاد فهمیدم که وقت توضیح دادن فرا رسیده. بلند شد و به سمت اتاقش رفت، من هم به گلی گفتم:

_ بشین همین جا من برم واسه استاد همه چیز رو تعریف کنم. بنده خدا امروز از کار و زندگی افتاد.
سرتکون داد و حرفی نزد. بلند شدم و با قدم های آروم سمت اتاقش رفتم، دو تا تقه به در زدم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود و دوتا دست هاش رو روی زانوش تکیه گاه کرده بود.

کیاراد: بیا بشین.

رفتم با فاصله کنارش نشستم و نگاهم رو به یه نقطه نامعلوم دوختم.

_ یادتون هست گفتم یکی اومد زندگیم رو نابود کرد و رفت؟

_ بله یادمه.

_ سه سال پیش سوران وارد زندگیم شد. خودش ابراز علاقه کرد و به من درخواست ازدواج داد. چند ماه کنار هم خوش

بودیم؛ اما اتفاقاتی افتاد که دیگه نتونستیم ادامه بدیم... سوران خودش من رو رها کرد و با یه دختر دیگه رفت و من رو

نابود کرد. حالا بعد از سه سال برگشته و من نمی‌دونم هدفش از این کارها چیه؟ یقین دارم که فقط به خاطر من

برنگشته! ولی نمی‌دونم چرا امروز این معرکه رو راه انداخت.

صاف نشستم و متفکر گفتم:

کیاراد: باهم دوست بودید یا ازدواج کرده بودی؟

_ نه دوست نبودیم؛ یعنی من اصلا تو فکر این مسائل نبودم... با اجازه خانواده ها قرار بود مدتی رو برای آشنایی بیشتر

کنارهم بگذرونیم

سر تکون داد و حرفی نزد. از فرصت استفاده کردم و به نیم رخ جذابش خیره شدم. با خودم فکر کردم حسی که به

سوران داشتم یه علاقه زودگذر بود؛ اما این حسی که به استاد دارم تمام وجودم رو درگیرش می‌کنه.

به طور ناگهانی به سمتم چرخید و نگاهم رو غافل گیر کرد. موشکافانه گفت:

کیاراد: تو چرا هی به من خیره میشی؟ نکنه چیزی تو صورتم هست که خودم نمی‌بینم؟

دوست داشتم بهش بگم آره، خودت نمی‌بینی چشم هات رو که با من چی کار می‌کنه! سرم رو پایین انداختم و حرفی

نزدم. دو تا انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

کیاراد: تو چرا انقدر عوض شدی؟ حس می‌کنم دیگه مثل روزهای اول شاد نیستی.

جوابش فقط یه حرف بود که تو دلم زمزمه اش کردم. «عشق آمد تیشه زد بر ریشه ام، تیشه زد بر ریشه اندیشه ام!»

_ چیزی نیست، من هنوز هم مثل اوایل شاد هستم.

فاصله بینمون رو کم کرد و دستم رو گرفت. تو اون لحظه باید ازش دوری می‌کردم؛ ولی من گرمای دستش رو دوست

داشتم.

کیاراد: هیچ وقت به من دروغ نگو. حتی تو تمرین ها هم حواست به جای دیگه پرت بود، چی شده؟

عجب آدم سریشی بود! نمی‌تونستم بهش بگم تموم فکرم رو خودت مشغول کردی، برای همین گفتم:
_ باور کنید چیزیم نیست، شاید استرس مسابقه رو دارم.

چشم هاش رو ریز کرد و با نگاهش بهم گفت خر خودتی بچه جون؛ اما به زبونش حرفی نزد. اگه یه کم دیگه تو اون حالت می‌موندم یه کاری دست خودم می‌دادم. دستم رو از دستش بیرون آوردم و بلند شدم.

_ با اجازتون من برم پیش دوستم.

سر تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت. سریع از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم. به دیوار تکیه دادم و عمیق نفس کشیدم. چرا انقدر نسبت بهش کشش داشتم؟ نمی‌تونستم خودم رو درک کنم.

هرچند که هرگز نرسیدم به وصال

عمری که حرام تو شد ای عشق، حلال

یک بار به اصرار تو عاشق شدم ای دل

این بار اگر اصرار کنی، وای به حالت

با فکری مشغول وارد سالن پذیرایی شدم و روی مبل مقابل گلاریس نشستم. قبل از این که اون حرفی بزنه، گفتم:

_ چه مدت گذشت تا فهمیدی به دایان علاقه داری؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

گلاریس: الان این چه سوالی بود؟

کلافه گفتم:

_ جواب من رو بده گلی.

شرم زده سرش رو پایین انداخت.

گلاریس: خب سال سوم دبیرستان که بودیم فهمیدم دوستش دارم، تا همین الان هم ذره ای از علاقه ام بهش کم نشده؛ بلکه بیشتر از اون موقع عاشقشدم!

سرم رو به پشتی مبل چسبوندم و چشم هام رو بستم.

_ گلی؟ عشق چه حسی داره؟ یعنی تو چه علائمی داشتی که بعدش فهمیدی عاشق شدی؟

صداش کنجکاو شد.

گلاریس: مشکوک می‌زنی! چرا این سوال ها رو می‌پرسی؟

چشم هام رو باز کردم و سرد نگاهش کردم.

_ چرا چرند میگی؟ جواب من رو بده.

نگاهش رو ازم گرفت و به گلدون روی عسلی خیره شد.

گلاریس: خب وقتی می دیدمش یه جوری می شدم... تپش قلبم نامنظم میشد و دوست داشتم مدت بیشتری کنارش باشم. دوست داشتم یه جوری توجهش رو به خودم جلب کنم، می خواستم اون هم به من علاقه داشته باشه. وقتی ازش بی تفاوتی می دیدم یا با دختری می خندید، حالم بد میشد. عشق یه حس شیرینه! ولی آدم رو عوض می کنه. باعث میشه کلا نگاهت به همه چیز تغییر کنه.

حرف های گلی رو باور داشتم و درک می کردم. دیگه نمی تونستم خودم رو گول بزنم، من عاشق استاد شده بودم. کلافه بلند شدم و گفتم:

_ میای بریم تو حیاط قدم بزنیم؟

سر تکون داد و بلند شد، باهم وارد حیاط شدیم. نگاهم که به استخر خورد، یاد روزی افتادم که با استاد زیر بارون نشستیم.

هوا هنوز هم سرد بود؛ ولی من هنوز به یاد حرارت دستش گرم بودم.

_ گلی فکر کنم کار دست خودم دادم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ کار دست خودت ندادی، کار دست دلت دادی.

نیم نگاهی بهش انداختم.

_ تو از کجا می دونی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

_ خب از حالت هات مشخصه! زارایی که من می شناختم انقدر دل نازک و حساس نبود. دو دقیقه پیش هم که اون سوال ها رو پرسیدی دیگه مطمئن شدم. کلافه وایسادم و به سمتش چرخیدم.

_ گلی تو بگو چی کار کنم؟ می دونی که من غرورم هنوز هم زخمیه! می ترسم این حس تو وجودم ریشه کنه و اون من رو نخواد.

_ غلط کرده تو رو نخواد. حالا کی هست؟

نگاهم سمت پنجره اتاقش کشیده شد.

_ مسخره ام نکنی، همین استادم.

ذوق زده بالا پرید و دست هاش رو به هم کوبید.

_ مگه عاشقِ تو شدم انقدر ذوق می‌کنی؟

با خنده گفت:

_ دیوونه خب خوشحالم. اول این که زارای سرد و خشن و خودخواه عاشق شده، دوم این که تو واقعا عاشق این پسره شدی؟

مثل شله زرد وا رفتم.

_ خب اره، مگه چشه؟

سرخوش خندید و گفت:

_ عالیه زارا! وای خیلی به هم میاید!

متاسف سر تکون دادم و از خدای متعال براش آرزوی عقلِ سالم کردم. دستم رو گرفت و مثل جوجه من رو دنبال خودش کشید.

_ بیا این جا بشینیم، یه آهنگ جدید دانلود کردم گوش بدیم.

نگاهم رو به آسمون دوختم و درمونده نالیدم:

_ خدایا من رو از دست این نجات بده. دوباره می‌خواد من رو مجبور کنه آهنگ های مزخرفش رو گوش کنم.

نشست کنار دیوار و من هم کنارش نشستم.

گلاریس: حالا صبر کن، گوش بدی نظرت عوض میشه.

به اجبار سکوت کردم و اون هم آهنگی گفته بود رو پلی کرد.

موبایلش رو با لبخند روی زمین وسط من و خودش گذاشت و گفت:

گلاریس: خوب گوش بده.

توجهم رو به آهنگ دادم و گلی هم دیگه حرفی نزد.

دل تنگت میشم بکش دست نوازش رو سرم / پیشم بشین درد دلای و می خرم / میشم پناهت / غصه هات مال خودم /

با من مدارا کن / که بد عاشق شدم / چشمات قرارم رو گرفت از من / به من رحم کن بهم خیره نشو اصلا / موهات رنگ

دنیا ی منه روی موهات رد دستای منه / تو می تونی من و آرومم کنی من نبضم با لبخند تو می‌زنه / لب تر کن ببین

دنیا رو می ریزم به پات / سر کن با من که جونم و میدم برات / کار دلم دل تنگیه دستات و کم داره / یه حسی که

نمی‌تونم بگم چشمات / قرارم رو گرفت از من / به من رحم کن بهم خیره نشو اصلا...

(موهات_ محسن یگانه)

با لبخند به گلی نگاه کردم و گفتم:

_ رفتی یه آهنگ پیدا کردی وصف حال من، ای ناقلای سامورایی.

بلند خندید و من هم خنده‌ی کوتاهی کردم. به خاطر سردی هوا بیشتر از اون نمی‌شد تو حیاط موند. بلند شدم و رو به گلی گفتم:

_ خیلی خب بسه دیگه، پاشو بریم.

بلند شد و پشت مانتوش رو تکون داد تا خاکش بریزه. وارد خونه شدیم و من تازه یادم افتاد همه وسایلم رو تو هتل گذاشته بودم.

محکم زدم روی پیشونیم و گفتم:

_ گلی وایسا من برم ببینم استاد وسایلم رو از هتل گرفته یا نه.

مچم رو گرفت و با چشم های ریز شده گفت:

گلاریس: هتل؟ مگه تو همین جا زندگی نمی‌کردی؟

مچم رو از دستش درآوردم و جواب دادم:

_ حالا جریانش طولانیه، بعدا بهت می‌گم.

سمت اتاق استاد رفتم و بی حواس، بدون این که در بزنم وارد اتاق شدم. استاد در حالی که روی تختش دراز کشیده بود گفت:

کیاراد: این دومین باره که بدون اجازه وارد اتاقم میشی.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه چشم هاش رو باز کرد و گفت:

کیاراد: تازه ادکلن هم برام نخریدی.

با یادآوری اون روز و گندی که زدم، سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

_ بله در اسرع وقت می‌خرم. ببخشید شما وسایلم رو از هتل نگرفتید؟

کیاراد: وسایلت همش تو اتاقته.

خواستم تشکر کنم و از اتاقش بیرون برم که با صدای متوقف شدم.

کیاراد: یه سوالی ازت داشتم.

کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم :

_ چه سوالی؟

مکث کرد. انگار تردید داشت بیرسه یا نه! بعد از یه مکث طولانی گفت:

کیاراد: تو بعد از سوران دیگه به هیچ پسری دل نبستی؟

تپش قلبم شدت گرفت. نگاهم رو به زمین دوختم و با خودم فکر کردم نکنه فهمیده دوستش دارم؟ با صدای کلافه اش دوباره نگاهش کردم.

کیاراد: یه سوال ساده است، چرا استخاره می کنی.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

_ نه به هیچ کس دل نبستم، سوران هم یه اشتباه بود.

سر تکون داد و حرفی نزد. خواستم بگم مریضی دو ساعت من رو علاف کردی؟ این همه آسمون ریسمون بافتی که آخرش سر تکون بدی؟

کلافه از اتاقش بیرون رفتم و با خودم فکر کردم یعنی اون هم نسبت به من احساسی داره؟ خب معلومه که نداره! اون چرا باید به شاگردی که دوماه دیگه از دستش خلاص میشد علاقه مند بشه؟

گلاریس رو به اتاقم بردم و در رو بستم. روی تخت نشستم و تا خواستم حرف بزنم، موبایلم زنگ خورد. به شماره سانا نگاه کردم و یاد آخرین مکالمه امون افتادم، دوست داشتم جوابش رو ندم؛ اما از طرفی می دونستم سانا تا کار واجبی نداشته باشه تماس نمی گیره.

_ الو سلام.

صداش مثل همیشه سرد و جدی بود.

سانا: علیک سلام. زنگ زدم بگم از فردا باید با مربی ای که فدراسیون تعیین کرده تمرین کنی.

انقدر بی مقدمه حرفش رو زده بود که چند لحظه سکوت کردم. وقتی متوجه منظورش شدم گفتم:

_ یعنی چی؟ خب من که الان هم دارم تمرین می کنم.

سانا: از اول هم باید با مربی های فدراسیون تمرین می کردی؛ ولی به هزار بدبختی راضی شون کردم که خودت تمرین کنی. حالا دیگه دوماه مونده به مسابقه و باید با کسی که فدراسیون تعیین کرده تمرین کنی تا از آمادگیت برای مسابقه مطمئن بشن.

حالم کاملا گرفته شده بود. یعنی دیگه نمی تونستم استاد رو ببینم؟

_ خیلی خب، ولی می دونی که من به سنندج بر نمی گردم.

کلافه و عصبی گفتم:

سانا: گلی می‌گفت سوران پیدات کرده، دیگه چه مرگته که بر نمی‌گردی؟
نمی‌تونستم بهش بگم دلیل زندگیم این جاست! فقط گفتم:
_ اون جا حاج موسی نمی‌ذاره درست تمرکز کنم، این جا راحت تر کار می‌کنم.
با حرص غرید:

سانا: فقط زودتر این مسابقه تموم بشه من دیگه ریخت نحس تو رو نبینم... خیلی خب هماهنگ می‌کنم همون جا با یه مربی تمرین کنی.
و تماس رو قطع کرد. خیلی ناراحت بودم که دیگه نمی‌تونستم استاد رو ببینم. گلی کنارم نشست و دستم رو گرفت:

گلاریس: چیشد عزیزم؟ سانا چی گفت؟
با بغض نالیدم:

_ گفت این دوماه باقی مونده رو باید با مربی انتخابی فدراسیون تمرین کنم، گلی دیگه نمی‌تونم ببینمش.
من رو تو آغوش گرفت و کمرم رو نوازش کرد.

گلاریس: الهی بمیرم برات، ناراحت نباش عزیزم بزار فکر کنیم یه راهی پیدا می‌کنیم.
در جوابش حرفی نزد و سعی کردم بغضم رو مهار کنم. همه چیز دست به دست هم می‌داد تا من نتونم کنار عشقم باشم، شاید قسمت این بود. با صدای پیام موبایلم، برش داشتم و به خیال این که سانا هست قفل صفحه رو باز کردم. چشمم رو اسم «براتی» خشک شد. چندبار متن پیامش رو خوندم و هر بار ضربان قلبم بیشتر اوج می‌گرفت.
مثل دیوونه‌ها مرتب متنی که فرستاده بود رو می‌خوندم. یه دفعه گلاریس موبایل رو از دستم کشید و خودش پیام رو خوند:

کیاراد: «شاید اگر تو نیز به دریا نمی‌زدی، هرگز به این جزیره کسی پا نمی‌گذاشت.»
اون هم مثل من ذوق زده شد و گوشی رو روی تخت انداخت. دستش رو روی دهنش گذاشته بود و مدام از شدت ذوق جیغ می‌کشید. یه دفعه تموم ذوقم با یادآوری حرف های سانا پر کشید و گفتم:
_ بسه گلی، یه جووری ذوق کردی انگار گفته بیا باهم ازدواج کنیم... حرف سانا یادت رفت؟ من باید از این جا برم.
بی توجه به گلاریس موبایلم رو برداشتم و واسه استاد نوشتم:

«بخشید که این مدت مزاحمتون شدم. دوماه باقی مونده رو باید با مربی های فدراسیون کار کنم، بابت کمک هاتون ممنونم!»

و پیام رو براش ارسال کردم. حس می‌کردم یه وزنه صد کیلویی روی قفسه سینه ام گذاشتن. خداروشکر وسایلم هنوز تو چمدون بود و نیازی نبود زحمت جمع کردنشون رو بکشم. گلوم رو ماساژ دادم تا راه تنفسم باز بشه و رو به گلی گفتم:

_ امروز میریم هتل، من به اندازه دوماه که اون جا بمونم بهشون پول دادم.
نزدیکم شد و دستم رو گرفت.

گلاریس: آجی می‌خوای امروز رو همین جا بمونیم؟ فردا که دایان اومد باهم میریم.
خواستم جوابش رو بدم که صدای موبایلم مانع شد. استاد جواب پیامم رو داده بود.

کیاراد: «خیلی خوبه، هم با من تمرین می‌کنی هم با اون ها... این طوری آمادگی ات هم بالاتر میره.»

پیامش رو که برای گلی خوندم، محکم توی سرم کوبید و گفت:

گلاریس: بدبخت داره با زبون بی زبونی بهت میگه خبر مرگت همین جا بمون. اون وقت تو می‌خوای بی توجه به حرف
اون بری؟

جوابی نداشتم که بهش بدم. از طرفی حس می‌کردم گلاریس درست میگه؛ اما از یه طرف هم با خودم می‌گفتم اگه
می‌خواست بمونم خب می‌گفت بمون!

کمی که فکر کردم دیدم واقعا این جا موندن درست نیست. فردا دایان آزاد میشد و ما نمی‌تونستیم تو خونه استاد
بمونیم. اون وقت شاید بگه خودش کم بود، دو نفر دیگه رو هم آورد.

_ امروز رو می‌مونیم؛ ولی فردا باید بریم.
گلی کلافه گفت:

گلاریس: تو که دوباره سرخونه اولت رفتی! چرا فردا باید بریم؟
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

_ چون درست نیست سه نفری خونه این بنده خدا بمونیم، حالا فهمیدی؟
ابروهاش رو بالا انداخت.

گلاریس: آهان، از اون لحاظ درست میگی.

حرفی نزدم و اون هم کنارم دراز کشید.

تا شب در مورد دایان و کارهایی که این چهارماه انجام داده بودن حرف زدیم. وقتی شام رو کنار استادجون خوردیم، به
اتاق برگشتیم و هر دو روی تخت دراز کشیدیم.

موجِ عشقِ تو اگر شعله به دل ها بکشد
رود را از جگر کوه به دریا بکشد
گیسوان تو شبیه است به شب؛ اما نه!
شب که این قدر نباید به درازا بکشد
خودشناسی قدم اول عاشق شدن است
وای بر یوسف اگر ناز زلیخا بکشد
عقل یک دل شده با عشق فقط می ترسم
هم به حاشا بکشد، هم به تماشا بکشد
زخمی کینه من، این تو و این سینه من
من خودم خواسته ام کار به این جا بکشد
یکی از ما دونفر کشته به دست دگری
وای اگر کار من و عشق به فردا بکشد.

چشم هام رو بسته بودم تا خوابم بیره؛ اما مگه فکرِ کیاراد می داشت بخوابم؟ یه دفعه مثل جن زده ها چشم هام رو باز کردم و نشستم. زیر لب زمزمه کردم:
_ الان چیشد؟ من چرا به استاد گفتم کیاراد؟
گلی نگران نگاهم کرد و گفت:

گلاریس: الهی بمیرم برات، دیوونه شدی! با خودت نصفه شب چی میگی؟
دوباره دراز کشیدم و زیر لب گفتم:
_ هیچی... بخواب.

دوست نداشتم کسی بهم ترحم بکنه؛ حتی دوستی که برام حکم خواهر رو داشت! شونه بالا انداخت و پشت به من خوابید.

تو دلم گفتم خوش به حال گلاریس که به عشقش رسید. من باید یه عشق واقعی رو فراموش می کردم...
انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای گلی از خواب بیدار شدم.

گلاریس: زی زی پاشو، باید بریم کلاتری.
بدون این که چشم هام رو باز کنم جوابش رو دادم.

_ زی زی و زهرمار! پینوکیو بعد نود قسمت آدم شد، تو هیچ وقت آدم نمی شی.

تک سرفه ای کرد و گفت:

گلاریس: آره عزیزم تو درست میگی، حالا زودتر باشو.
_ برو بابا خوابم میاد. به جون خودت دیشب همش تو فکر...
گلاریس با صدای بلند وسط حرفم پرید.

گلاریس: می دونم عزیزم، لطفا چشم هات رو باز کن.
چشم چپم رو باز کردم و خواستم دوتا فحش آبدار نثارش کنم؛ اما با دیدن چشم های خندون کياراد لال شدم. (چه راحت هم اسمش رو میگویم) دو تا چشم هام رو باز کردم و سیخ سرجام نشستم. صدای ضربه ای که گلی به پیشونی اش زد توجهم رو بهش جلب کرد.

_ چته؟ میمیری عین آدم حرف بزنی؟
گلی درمونده نگاهم کرد و به لباس هام اشاره کرد. به خودم که نگاه کردم، چشم هام کامل از حدقه در اومد و سریع زیر پتو قایم شدم. یه تاپ مشکی تنم بود و موهام مثل جنگل آمازون روی شونه ام ریخته بود. صدای خنده بلند کياراد تو اتاق پیچید. آخ الهی من فدای خندیدنت بشم! مدتی که گذشت صدای پُرحرصِ گلی رو از نزدیک شنیدم.

گلاریس: بیا بیرون بی آبرو، رفت.
سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و به گلی نگاه کردم.
_ تو میمیری عین آدم بگی این تو اتاقه؟

ساعت مچی اش رو گرفت مقابل صورتم و گفت:
گلاریس: جای این حرف ها یه نگاه به ساعت بکن، باید بریم کلاتری و تو هنوز خوابی.

بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم.
_ تا من کارم رو می‌کنم تو آماده شو.

بعد از این که عملیات مربوطه رو انجام دادم و صورتم رو شستم، به سرعت نور آماده شدم و چمدونم رو برداشتم.
_ خیلی خب، باشو بریم.

از روی تخت بلند شد و باهم وارد سالن شدیم. طبق معمول استاد روی میبل نشسته بود؛ ولی این دفعه بی کار نبود و مشغول سیگار کشیدن بود. با تعجب بهش خیره شدم! طی این مدتی که من خونه اش بودم، اصلا ندیدم سیگار بکشد. با

صدای سرفه کوتاه من سرش رو سمت ما چرخوند و خواست حرفی بزنه؛ اما با دیدن چمدونم اخم کرد و گفت:

کیاراد: تو که دوباره این چمدون رو برداشتی، چی شده؟

سعی کردم آروم جوابش رو بدم تا قانع بشه.

_ من از شما ممنونم که چهار ماه خونتون رو با من شریک شدید؛ اما الان من تنها نیستم و درست نیست تو خونه شما بمونیم.

با همون اخم جذابش بلند شد و سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کرد.

کیاراد: فعلا بریم دنبال برادرت، بعدا حرف می‌زنیم.

به نشونه موافقت سر تکون دادم و همگی از خونه بیرون رفتیم. مثل دیروز کیاراد ما رو رسوند و خودش هم همراه ما وارد کلانتری شد.

خداروشکر چون سوران شکایت نکرده بود، زیاد علاف نشدیم و خیلی زود دایان رو آزاد کردن. همگی از کلانتری بیرون اومدیم و کنار هم وایسادیم. به سمت کیاراد چرخیدم و گفتم:

_ خب دیگه استاد، بابت همراهیتون مچکرم. ما دیگه مزاحم شما نمی‌شیم.

عینک آفتابی اش رو روی موهاش گذاشت و با اخم گفت:

کیاراد: دوباره لجبازی نکن...

به دایان نگاه کرد و گفت:

کیاراد: این دوماه باقی مونده رو خونه من بمونید، من هم تنهام دوست دارم شما کنارم باشید.

گلی کنارم وایساد و اروم زیر لبش گفت:

گلاریس: ما رو نمیگه ها، دوست داره تو کنارش باشی.

با آرنج زدم تو پهلویش تا خفه خون بگیره.

دایان: نه داداش دیگه مزاحم شما نمی‌شیم، همین که این چهار ماه مواظب خواهرم بودی مردونگی ات رو ثابت می‌کنه.

کیاراد: این چه حرفیه وظیفه ام بوده؛ ولی جدی میگم بیاید خونه من، این طوری زارا خانوم هم می‌تونه دوجا تمرین کنه و آمادگی اش رو ببره بالا.

تو دلم دعا می‌کردم دایان قبول نکنه. دوست نداشتم هر روز کنارش باشم، این طوری نمی‌تونستم فراموشش کنم.

بعد از چند لحظه صدای مردد دایان نگرانی ام رو بیشتر کرد.

دایان: آخه این طوری که درست نیست... ما میریم هتل؛ ولی زارا می تونه هر روز بیاد تمرین کنه.

انگار کیاراد منتظر همین جمله بود؛ چون گفت:

کیاراد: باشه داداش هر جور خودت صلاح می دونی.

گلی دوباره خودش رو بهم نزدیک کرد.

گلاریس: دیدی گفتم این آقا فقط می خواد تو کنارش باشی، حالا هی فاز منفی بگیر.

زیر لب غریدم:

_ گلی خفه شو.

لبخند شیطونی روی لبش نشست و دیگه چیزی نگفت.

کیاراد: پس من شما رو می رسونم هتل.

دایان موافقت کرد و همگی سمت ماشین کیاراد حرکت کردیم. داشتم سوار ماشین می شدم که صدای سوران باعث شد

دستم روی دست گیره خشک بشه.

سوران: به به... چه جمع دوستانه ای!

با ترس به دایان زل زدم. این آدم چی می خواست که دست از سر ما بر نمی داشت؟ قبل از این که دوباره دایان عصبی

بشه، نگاهش کردم و گفتم:

_ تو چی می خوای؟ هدف از این کارها چیه؟

نگاهش رو از من کشید به دایان و گفت:

سوران: من از تو چیزی نمی خوام؛ ولی برادرت باید تاوان پس بده.

متعجب به دایان نگاه کردم تا اون یه توضیحی بده؛ اما اون هم با چشم های درشت شده گفت:

دایان: من باید تاوان چی رو بدم؟ چرا مزخرف میگی مردک؟

سوران رفت رو به روی دایان و ایساده و با صدای بلندی گفت:

سوران: تو باعث شدی من از عشقم دور بشم... اون به خاطر تو من رو رها کرد.

با حرفی که زد سریع نگاهم رو به گلی دوختم. رنگ از صورتش پریده بود. رفتم کنارش و دستش رو گرفتم.

_ گلی خودت هم می دونی دایان چنین کاری نکرده! آرام باش.

صدای عصبی سوران دوباره روی مغزم خط انداخت.

سوران: اومدم تو زندگی خواهرت تا همون طور که تو زندگی من رو خراب، من هم ناموس تو رو به لجن بکشم.

دایان دست هاش رو مشت کرده بود نفس های عمیق می کشید. دوباره داشت عصبی اش می کرد.
دایان: چی میگی تو؟ من اصلا تا قبل آشنایی ات با خواهرم تورو ندیده بودم.
فریادی که سوران زد باعث شد چند نفری که تو خیابون در حال تردد بودن نگاهمون کنن.

سوران: نباید هم من رو دیده باشی! تو فقط لیلا رو دیدی، اون رو از من دزدیدی.
دایان چشم هاش رو ریز کرد و با صدای آرومی گفت:

دایان: لیلا؟

سوران: آره لیلا، همونی که تونه نامرد باعث مرگش شدی.
من، گلی و کیاراد با چشم های وزغی به سوران خیره شدیم. کیاراد هم که از هیچی اطلاع نداشت، با این حرف تعجب کرده بود.

دست های گلی توی دستم یخ زده بود. آروم دستش رو فشردم و گفتم:

_ صبر داشته باش، دایان چنین کاری نکرده.

سوران ناتوان به ماشین تکیه زد و نالید:

سوران: چهار سال پیش من عاشق یه دختر شدم. تموم احساس و زندگی ام رو به پاش ریختم... یه شب باهاش به یه مهمونی رفتم و از اون شب به بعد باهام سرد شد! خیلی ازش سوال پرسیدم که دلیل تغییر رفتارش رو بدونم؛ اما اون یه روز آدرس جایی رو بهم داد. گفت اگه می خوای دلیل سرد شدنم رو بدونی بیا به این آدرس تا بهت بگم... وقتی رفتم دستم رو گرفت و تورو بهم نشون داد! تو مغازه دوستت وایساده بودی و داشتی می خندیدی... تورو با دست بهم نشون داد و گفت من عاشق این پسر؛ ولی اون من رو قبول نمی کنه. حالا اگه می خوای تو یه مثلث عشقی باشی با من بمون! تو دایان، تو هم زندگی من رو نابود کردی هم زندگی لیلا رو به گند کشیدی... بهش گفتم دوستش نداری، پیش زدی و داغونش کردی. یه روز دوستش بهم زنگ زد و گفت لیلا حالش بده، بیا ببرمش بیمارستان... ولی عشق من قبل از رسیدنم جون داد، به خاطر تونه عوضی جَوون مرگ شد.

به سمت دایان حمله کرد و یقه اش رو گرفت.

سوران: چرا خودت رو بهش نزدیک کردی و بعد پیش زدی؟ چرا نامرد؟

با فریادی که زد دایان به خودش اومد و دست های اون رو از یقه اش جدا کرد.

دایان: هر کی همچین آماری بهت داده اشتباه کرده. من اصلا به لیلا کاری نداشتم! خودش اومد بهم پیشنهاد داد؛ ولی من نمی تونستم قبول کنم. مهدی دوستم هم شاهد بود که من چندبار منطقی با لیلا صحبت کردم که دنبال من نباشه...

خدا شاهده من اصلا هيچ كدوم از اين هايي كه گفتي رو نمي دونستم!
سوران قطره اشكي كه از چشمش چكيد رو پاك كرد و گفت:

سوران: ديگه مهم نيست كه مي دونستي يا نه! من هم از تو انتقام مرگِ عشقم رو گرفتم. خواهرت رو به حدّ مرگ اذيت كردم، همين برام كافيه.

با انزجار به چهره اش نگاه كردم. يه انسان چقدر مي تونه كثيف باشه؟ جلوي خودم ميگه از نابود شدنم لذت برده؟ دست گلي رو رها كردم و رفتم رو به روي سوران و ايسادم. با نفرت تو چشم هاش خيره شدم و بدون هيچ حرفي يه تف تو صورتش انداختم! لياقتش همين بود. بدون توجه به بقيه مخالف جهتي كه اون ها و ايساده بودن راه افتادم و با قدم هاي بلند از شون دور شدم.

بغض سنگيني كه توي گلوم نشسته بود، اجازه نمي داد درست نفس بكشم. چقدر من احمق بودم كه به اون آدم علاقه مند شدم و چقدر احمق تر بودم كه به خاطرش دست به خودكشي زدم! يه آدم بي ارزش كه فقط هدفش بازی دادن من بود.

خيابون ها رو بلد نبودم، فقط مي رفتم تا دور بشم. دوست داشتم از دنيا و آدم هاي نامردش دور بشم؛ به حدي كه ديگه هيچ كس رو نبينم.

به يه پارک سرسبز رسيدم و واردش شدم. به بچه ها نگاه كردم كه بي مهابا مي خنديدن و از غصه هاي بزرگ غافل بودن... اي كاش تو همون دنياي بچگي مي موندم و هيچ وقت انقدر بزرگ نمي شدم! بچه كه بودم هميشه آرزو مي كردم بزرگ بشم و حالا دوست دارم به اون دوران برگردم. خدايا اگه به اون موقع ها برگردم، قول ميدم ديگه همچين آرزويي نكنم!

با صدای موبايلم نگاهم رو از بچه ها گرفتم و به صفحه گوشي خيره شدم. دوست نداشتم جواب بدم، ولي وقتي اسم گلي رو ديدم دلم سوخت. اون هم الان حالش خوب نبود.

_ جانم...؟

صداش بغض داشت.

گلاريس: آجي قربونت برم كجايي؟

سرم رو به نيמكت تكيه دادم و نگاهم رو دوختم به آسموني كه نيمه ابري بود.

_ چه فرقي مي كنه؟ حالم خوبه، نگران نباش.

گلاريس: خب حداقل بگو كجايي؟ داين خيلي عصبيه.

پوزخند زدم.

_ هه... بهش بگو نگران نباشه، من حالم بهتر از اين نيميشه!

و تماس رو قطع کردم. دوست نداشتم دایان رو مقصر بدونم؛ چون اون هم گناهی نداشت، ولی من از دستش دلخور بودم! از همه اشون دلخور بودم. در حقیقت اون دختر احمق بوده که به خاطر یه هوس زودگذر، زندگی چند نفر رو بعد از خودش نابود کرد.

کم کم آسمون هم مثل من دلش گرفت و شروع به باریدن کرد؛ ولی من دوست نداشتم مثل اون ببارم! من باید می‌گذشتم از تموم ظلمی که در حقم شده بود. سانا همیشه بهم می‌گفت «کسی که بخواد تو گذشته اش زندگی کنه، هیچ وقت به موفقیت های بزرگ نمی‌رسه! چون همیشه درگیر اشتباهات گذشته است.» اون درست می‌گفت، من وقتی از گذشته دست کشیدم و تمریناتم رو سخت انجام دادم؛ بهترین مقام ها رو به دست آوردم و همیشه نفر اول مسابقات بودم.

بارون با شدت به صورتم می‌خورد؛ اما من قصد نداشتم به جایی پناه ببرم. بزار بارون بباره روی تمام بدی هام! من عاشق شدم، می‌خوام یه عاشق دل پاک باشم.

چشم هام رو بسته بودم و با تموم وجود قطره های بارون رو روی صورتم حس می‌کردم. صدای کسی از پشت سر باعث شد مثل جن زده ها از جا بپریم.

کیاراد: بهت می‌گم عاشقی، میگی نه!

متعجب نگاهش کردم. اون من رو از کجا پیدا کرده بود؟ سوالم رو به زبون آوردم:

_ شما چه طوری من رو پیدا کردی؟

اومد کنارم نشست و گفت:

کیاراد: زیاد سخت نبود!

واقعا با جوابش جوری قانعم کرد که لال شدم. بارون موهایش رو خیس کرده بود و چند تارش روی پیشونی اش افتاده بود. دلم قنچ رفت برایش! مثل پسرپچه های تخس و شیطون شده بود.

کیاراد: بعضی مواقع فکر می‌کنم واقعا یه عیب و ایرادی دارم. آخه چرا این جورى نگاهم می‌کنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سرفه کردم. حالا چی بهش بگم؟ مثل خر تو گل گیر کرده بودم.

یه دفعه از دهنم پرید گفتم:

_ خب الان بانمک شدید.

ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

کیاراد: واقعا؟ خب الان بانمک شدم، دفعه های قبل چرا اون جورى بهم خیره می‌شدی؟!

بدجور گند زده بودم! هیچ جوابی برای سوالش پیدا نمی کردم. سکوتم که طولانی شد خودش گفت:

کیاراد: خیلی خب نمی خواد چیزی بگی... پاشو بریم تا مثل دفعه قبل راهی بیمارستان نشدی.

خودش بلند شد و من هم به تبعیت از اون بلند شدم. باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم. وقتی رسیدیم دایان مثل مرغ پَرکنده عرض سالن رو قدم میزد. من رو که دید با قدم های بلند به سمتم اومد. تو دلم فاتحه خودم رو خوندم، گفتم الان میزنه چپ و راستم می کنه! ولی رو به روم وایساد و بازو هام رو گرفت.

دایان: چرا انقدر من رو نگران می کنی؟ حالت خوبه؟!

به نشونه مثبت سرتکون دادم و اون هم سرتا پام رو نگاه کرد.

دایان: نگاهش کن... مثل موش آب کشیده شدی، برو لباس هات رو عوض کن بریم...

کیاراد: یه دفعه وسط حرفش پرید.

کیاراد: دایان جان امشب رو بمونید.

دایان: نه داداش دمت گرم! همین که این دیونه رو پیدا کردی و این چند وقت زحمت کشیدی یه دنیا ارزش داره.

سمت اتاق رفتم و به بقیه تعارف های بیهوده اشون گوش ندادم. از چمدون یه مانتو و شال برداشتم و لباس هام رو عوض کردم. چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، دلم برای این خونه خیلی تنگ میشد... بیشتر برای صاحب خونه دل تنگ می شدم.

خودم هم نفهمیدم تو چهار ماه چه طوری عاشق این مرد شدم؛ اما این که الان برم و دل بکنم برام خیلی سخت بود. وارد پذیرایی شدم و کنار دایان وایسادم. رو به کیاراد گفتم:

_ دیگه دارید از دست من راحت میشید.

لبخند کج و معروفش رو تحویلم داد و گفت:

کیاراد: هنوز که راحت نشدم! یادت که نرفته باید بیای تمرین کنیم.

لبخند کم رنگی زدم و سر تکون دادم. می ترسیدم حرف بزنم و بغض سنگین شده ام بترکه! دایان چمدون من رو برداشت و گفت:

دایان: من میرم ماشین رو بیارم، شما هم چند دقیقه دیگه بیاید.

و به سمت کیاراد برگشت.

دایان: باز هم تشکر می کنم داداشم! فعلا خداحافظ.

مردونه باهم دست دادن و بعد هم دایان رفت. من هم محض خالی نبودن عریضه گفتم:

_ خب دیگه با اجازه اتون ما هم بریم، خداحافظ.

با لبخند سر تکون داد. دست گلی رو گرفتم و باهم از خونه خارج شدیم. وسط حیاط گلی گفت:

گلاریس: به نظرت سوران دیگه بیخیال شد؟

سرد جواب دادم.

_ دیگه برام مهم نیست؛ بره به درک!

لب گزید و دیگه حرفی نزد. هر دو منتظر بودیم تا دایان بیاد و به سمت هتل بریم. صدای بوق ماشین دایان که اومد، در

خونه هم باز شد و کیاراد با صدای بلندی گفت:

کیاراد: شما یه لحظه بیا، فکر کنم یه چیزی جا گذاشتی.

زیر لب زمزمه کردم:

_ آره دلم رو جا گذاشتم!

رو به گلی گفتم:

_ تو برو، من هم الان میام.

چشمک زد و با شیطنت گفت:

گلاریس: یه وقت کارهای خاک بر سری نکنید ها...

محکم به بازوش کوبیدم و اون هم با خنده از خونه بیرون رفت. خودم رو به کیاراد رسوندم و گفتم:

_ چی رو جا گذاشتم؟

یه کلید که جاسویچی قلب بهش آویزون بود رو جلوم گرفت و گفت:

کیاراد: ممکنه وقتی میای من خونه نباشم، این رو داشته باش که پشت در نمونی. دیگه مثل قبل ساعت تمرین مشخص

نیست، ممکنه موقعی بیای که من بیرون باشم.

کلید رو ازش گرفتم و با یه تشکر سرسری از خونه خارج شدم. با خودم گفتم ای کاش هیچ وقت به این شهر نمی اومدم؛

چه جوری از این عشق بگذرم؟

سوار ماشین شدم و دایان راه افتاد. هنوز تو فکر کیاراد بودم که با صدای دایان به خودم اومدم.

دایان: آدرس هتل رو بگو.

تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

_ سه تا خیابون بالاتر باید به سمت راست بپیچی... هتل ستاره.

سر تکون داد و با سرعت بیشتری روند. برای این که از اون حال و هوا بیام بیرون تصمیم گرفتم کمی سر به سر دایان و

گلی بزارم. سانا همیشه می گفت فقط خودت می تونی حال خودت رو خوب کنی؛ پس هیچ وقت منتظر این نباش که دیگران برای خوشحالی ات کاری انجام بدن.

_ گلی خانم راحتی؟ مثلاً من ابجی این آقا هستم، اون وقت تو رفتی خیلی راحت جلو نشستی؟
به سمتم برگشت و لب گزید. دایان با خنده گفت:
دایان: به خانومم چی کار داری؟ خودم بهش گفتم جلو بشینه.
به صندلی تکیه دادم و ابرو بالا انداختم.
_ بله خب! دو روز من نبودم روتون زیاد شده... حالا درستون می کنم.

دایان با خنده سرتکون داد و گلی هم از خجالت سرخ شد. خیلی احساس خوبی داشتم که برادرم و بهترین دوستم بعد از چند سال به هم رسیدن. می ترسیدم حاج بابا بی کس بودن گلی رو بهونه کنه و اجازه نده این دوتا باهم خوشبخت بشن.

ماشین دایان جلوی هتل توقف کرد و همگی پیاده شدیم. دایان چمدون ها رو برداشت و باهم وارد هتل شدیم. با هزار بدبختی و رشوه دادن مسئول هتل رو راضی کردیم که یه سوئیت سه نفره بهمون بده. آخه چون گلی و دایان هنوز محرم نبودن راضی نمی شدن که اتاق بدن؛ ولی پول این جور آدم ها رو خیلی زود راضی می کنه!
وارد سوئیت که شدیم، خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو بستم. باید با سانا تماس می گرفتم تا آدرس محل تمرین رو ازش بگیرم. موبایلم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و باهاش تماس گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.
سانا: بگو؟

صداش دل خور بود و فهمیدم به خاطر چند روز پیش از دستم ناراحته.

_ سلام سانا خانوم، حال شما خوبه؟

سانا: چاپلوسی نکن که آشتی نمی کنم! حرفت رو بزن.
بلند خندیدم و گفتم:

_ خیلی خب آشتی نکن، آدرس جایی که باید تمرین کنم رو برام بفرست.

سانا: معلومه که نمی کنم... باشه می فرستم.

و خیلی راحت تماس رو قطع کرد. من مونده بودم سانا با این اخلاق خشک و خشن چه جور می شه شوهر و بچه اش محبت می کنه؟

گلاریس مثل همیشه نقش کوزت رو ایفا کرد و لباس ها رو داخل کمد خیلی مرتب چید. دایان حوله به دست سمت حمام رفت و گفت:

دایان: من برم یه دوش بگیرم، شما هم یادتون نره نهار سفارش بدید.

گلاریس: باشه عزیزم برو.

با چهره‌ی جمع شده نگاهشون کردم و آدای عُق زدن درآوردم.

_ اه اه حالم به هم خورد! جمع کنید بابا.

دایان با خنده به حموم رفت و گلی هم اومد روی تخت کنارم نشست.

گلاریس: می‌بینم اون روزی رو که خودت هم به این وضع دچار شدی! اون روز تلافی الان رو سرت درمیارم.

با یادآوری عشق ممنوعه ام دوباره حالم گرفته شد. روی تخت نشستم و گفتم:

_ منتظر اون روز نباش! چون هیچ وقت نمی‌رسه.

با لبخند و امیدواری گفتم:

کنم... باید صبر داشته باشی. گلاریس: من که مثل تو فکر نمی

حرفی نزدم و اون هم ساکت شد. من که چشمم آب نمی‌خورد این عشق دو طرفه باشه.

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیاندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

"یک ماه بعد"

با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم. یک ماه از تمرین های فشرده ام می‌گذشت و هر روز با کیاراد هم تمرین

می‌کردم؛ ولی دریغ از یه حرکت که نشونه دوست داشتن باشه!

مستقیم به سمت سالن رفتم و چراغ رو روشن کرد. تو اتاقی که گوشه سالن بود لباس هام رو عوض کردم و به سالن

برگشتم. با صدایی از پشت سر، دستم رو روی قلبم گذاشتم و برگشتم. اون ها این جا چی کار می‌کردن؟ چه جوری

اومدن تو خونه؟ حامی و آتنا کنار هم وایستاده بودن و با نگاهی تحقیرآمیز به من خیره شده بودن. سعی کردم

خونسردی ام رو حفظ کنم.

_ استاد این جا نیستن، احتمالاً هنوز تو خونه هستن...

آتنا دست به سینه یه قدم بهم نزدیک شد و میون حرفم پرید.

آتنا: نمی‌خواد برای من نقش بازی کنی، بهش میگه استاد! هه.

مثل خودش دست به سینه وایستادم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

_ ببخشید؟ متوجه منظورت نشدم.

پوزخند زد و با تحقیر سرتا پام رو برانداز کرد.

آتنا: ببین دختره دهاتی، رابطه تو و کیا اصلا برای من مهم نیست؛ پس برای من نقش بازی نکن...
کنار حامی و ایستاد و دستش رو دور بازوش حلقه کرد.
آتنا: فقط اومدم بهتون بگم که من و حامی نامزد کردیم، یک ماه دیگه ام عروسی می‌کنیم.
بی توجه به توهینی که کرد، لبخند بزرگی زد و گفت:
_ چه عالی! خوشبخت بشید.

اول با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و بعد با حرص گفت:
گفتی هم خوشبخت می‌شدیم، این خبر رو خودت به استاد عزیزت بده. آتنا: تو نمی
کنایه کلامش رو نادیده گرفتم، یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:
_ چشم حتما بهش میگم، خیالت راحت.

از شدت حرص و عصبانیت صورتش سرخ شده بود. این احمق چرا فکر کرده ازدواجش با حامی برای من اهمیت داره؟
مردم دیونه شدن!

می‌خواست حرفی بزنه؛ اما حامی زودتر از اون گفت:
حامی: بریم عزیزم، بچه‌ها منتظرن.

برای این که بیشتر حرصشون بدم، با ذوق دست هام رو به کوبیدم و گفتم:
_ وای خدای من! به همین زودی بچه دار هم شدید؟

قبل از این که اون‌ها جواب بدن، صدای خنده بلند و مردونه کیاراد تو سالن پیچید. از پله پایین اومد و با صدایی که
خنده توش موج میزد گفت:

کیاراد: واقعا خیلی از این خبر خوشحال شدم! شما دوتا خیلی به هم میان... جفتتون عوضی و دورو هستید.
یه دفعه خنده اش قطع شد و با عصبانیت داد زد.

کیاراد: گم شید بیرون، دیگه هم ریخت نحستون رو این جا نبینم.

اون بدبخت‌ها که هیچ، من هم گرخیدم! بدون هیچ حرفی، با عصبانیت از سالن بیرون رفتن و کیاراد هم کلافه به
صورتش دست کشید و به تردمیل تکیه داد.

اصلا نمی‌دونستم الان باید چه کار کنم؛ برم بغلش کنم بگم عشقم غصه نخور که نامزد سابقت با پسرعموت می‌خواد
عروسی کنه؟ اون هم سرش رو بزاره رو شونه من با گریه بگه؛ وای زارا من شکست عشقی خوردم کمکم کن!
با صدای کیاراد از افکار مسخره ام دست کشیدم و بهش نگاه کردم.

کیاراد: چته دو ساعت با لبخند به در زل زدی؟ اون‌ها نامزد کردن، تو چرا خوشحالی؟

اخم کردم و دستم رو تو هوا تگون دادم .

_ به من چه؟ من اصلا به اون ها چی کار دارم!

تکیه اش رو از تردمیل برداشت و مقابلم ایستاد.

کیاراد: پس چرا اون طوری لبخند می زدی؟

بازهم گیر افتاده بودم. نمی شد بهش بگم تو افکارم درگیر بودم که پیام بغلت کنم یا نه؛ به چشم هاش زل زدم و گفتم:

_ ای بابا شما به لبخند من چی کار داری؟ یاد یه جوک افتادم.

متعجب ابروهاش رو بالا داد و تو یه قدمی ام ایستاد.

کیاراد: خداکنه این دروغی که گفتمی راست باشه!

ضربان قلبم روی هزار بود. این چرا انقدر من رو اذیت می کرد؟ یعنی واقعا تا الان نفهمیده بود که من بهش علاقه دارم؟ با

صداش نزدیک گوشم به خودم اومدم.

کیاراد: زیاد بهش فکر نکن، تو رینگ منتظرم.

از کنارم رد شد و به سمت رینگ حرکت کرد. کلافه به پیشونی ام دست کشیدم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم! عاشق

نشدم، نشدم... حالا هم که شدم یه عشق ممنوعه! هیچ چیز من مثل آدمیزاد نبود.

موهام رو بالای سرم گوجه ای کردم و وارد رینگ شدم. من تو همین رینگ عشق واقعی ام رو پیدا کردم! دوتا دستکش

سمتم گرفت و گفتم:

کیاراد: زود باش، وقتت کمه و معلومه مربی هات هم آن چنان که باید روت کار نمی کنن.

راست می گفتم؛ دوتا مربی زن که فقط رو استقامت بدنم تمرکز داشتن و اصلا به نکات حمله و دفاع توجه نمی کردن. طی

این یک ماه فقط دو بار مبارزه رو باهام کار کردن!

دستکش ها رو دستم کردم و تمرین رو شروع کردیم.

دیگه انقدر بدنم آماده بود که می تونستم هر دو ساعت یک بار بدون گرم کردن یه مبارزه عالی انجام بدم.

تمرین که تموم شد؛ بی حال گوشه رینگ نشستم و دستم رو روی دماغم گذاشتم. احتمالا تا آخر این جریانات چیزی

ازش باقی نمی موند!

کیاراد کنارم نشست و بطری آب رو سمتم گرفت.

کیاراد: چند بار شکسته؟!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

_ کی چند بار شکسته؟

کیاراد: اولاً کی نه و چی؛ بعد هم دماغت رو میگم، چند بار شکسته؟

بطری رو از دستش گرفتم و گفتم:

_ آها... نمی دونم! شاید پنج بار، شایدم بیشتر.

با لبخند گفت:

کیاراد: پس دیگه مقاوم شده.

یکم آب خوردم و بطری رو تحویلش دادم.

_ بله مقاوم شده؛ اما این دلیل نمی شه شما یه روز در میون یه مُشت نثارش کنی!

لبخند زد و دیگه چیزی نگفت.

دوست داشتم بشینم همین طور به صورتش خیره بشم! شاید برای یکی دیگه انقدر جذاب نبود؛ ولی برای من همه

چیش جذابیت داشت. صداس، نگاهش، حرف هاش، صورتش، حرکاتش همه و همه برای من جذابیت داشت. وقتی

کنارش بودم یه آرامش خاصی بهم می داد. با این که کوچیک ترین حرکتی ازش ندیدم که نشونه علاقه اش باشه؛ ولی

داد. همین که با مهربونی کنارم می نشست و باهام شوخی می کرد بهم آرامش می

بلند شد و گفت:

کیاراد: من میرم بالا یه چیزی بخورم، توام وسایلت رو جمع کن بیا.

و از سالن بیرون رفت. من هم بلند شدم و وسایلم رو برداشتم، به سمت سالن بالا حرکت کردم تا چند دقیقه هم کنار

عشقم باشم. پونزده روز دیگه باید عازم روسیه می شدم برای مسابقه، پس الان باید نهایت استفاده رو از وجودش می بردم.

مانتو و شالم رو کنار کوله ام روی مبل گذاشتم و خودم به سمت آشپزخونه رفتم. روی اُپن نشسته بود و داشت بستنی

می خورد. متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_ تو این هوا بستنی می خوریدی؟ اون هم بعد از تمرین؟

بدون توجه به حرف من یه قاشق دیگه بستنی خورد و به کنارش اشاره کرد.

کیاراد: یه قاشق بیار همین جا بشین بخور، اون وقت می فهمی من چرا بستنی می خورم.

مثل مونگولا نگاهش کردم و حرفی نزد. دوباره سرش رو بالا گرفت و گفت:

کیاراد: پس چرا وایستادی؟ بیا بشین دیگه.

شونه بالا انداختم و بعد از این که یه قاشق کوچولو برداشتم، کنارش نشست. ظرف بستنی رو سمتم گرفت و گفت:

کیاراد: بدت که نمیاد این جوری بستنی بخوری؟ منظورم اینه دوتامون تو یه ظرف بخوریم...

این چی می گفت؟ من رو ول می کردن خودش رو هم می خوردم! این که بستنی بود. یه قاشق بستنی برداشتم و گفتم:

_ نه بدم نمیاد.

سر تکون داد و هر دو مشغول خوردن بستنی شدیم. نمی‌دونم چون کنار اون بودم انقدر بهم چسبید یا بستنی اش خوشمزه بود؟ در هر صورت که خیلی کیف کرده بودم.

بستنی که تموم شد ظرفش رو توی سینک گذاشت و گفت:

کیاراد: دیدی چقدر چسبید؟ تا حالا بستنی به این خوشمزی خورده بودی؟

همیشه حق با اون بود. سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

_ نه واقعا، ممنون خیلی چسبید.

لبخند کجی روی لبش نشوند که بازهم دلم براش قنچ رفت.

کیاراد: نوش جونت، حالا ظرفش رو بشور.

:تموم حسم پرید و با ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم، به خودم اشاره کردم و گفتم:

_ من ظرف بشورم؟

کیاراد: بله تو ظرف بشوری، مگه بلد نیستی؟

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

_ خب بلد که هستم؛ ولی از این جور کارها خوشم نمیاد.

در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفت، گفت:

کیاراد: پس فردا می‌خوای شوهر کنی، به اون هم می‌خوای بگی خوشم نمیاد؟ سه طلاقه ات می‌کنه.

چه دل خجسته ای داشت! من تا این عشق تو دلم بود، نمی‌تونستم یکی دیگه رو وارد زندگیم بکنم. دماغ و دپرس ظرف

بستنی رو شستم و به سمت پذیرایی رفتم.

مانتو و شالم رو پوشیدم و کوله ام رو برداشتم. دنبالش می‌گشتم تا ازش خداحافظی کنم که صداس رو از سمت راهرو

اتاق ها شنیدم.

کیاراد: کجا به سلامتی؟

کوله رو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

_ دیگه باید برم هتل، امروز بچه ها میخوان شهر رو بگردن.

اومد به دیوار نزدیک من تکیه داد و گفت:

کیاراد: راستی اگه یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

_ نه این چه حرفیه! بپرسید.

چشم هاش رو ریز کرد و دست به سینه شد.

کیاراد: دایان و دوستت ازدواج کردن؟ آخه الان یک ماهه که دوستت هم این جاست...

میون حرفش پریدم.

_ نه نه ازدواج نکردن؛ یعنی خیلی به هم علاقه دارن، ولی موقعیت جوری نبوده که بخوان برای ازدواج اقدام کنن... گلی پدر و مادرش رو تو بچگی از دست داده.

صورتش گرفته شد و با لحن غمگینی گفت:

_ واقعا متاسفم، خیلی باید براش سخت باشه.

سر تکون دادم و حرفی نزدم. می خواستم از خونه بیرون برم؛ اما با فکری که به ذهنم رسید مثل ایکیوسان بشکن زدم و گفتم:

_ نظرتون چیه شما هم با ما بیرون بیاید؟

با لبخندی که داشت کنترلش می کرد تا به خنده تبدیل نشه، گفت:

کیاراد: حالا چرا بشکن می زنی؟ یعنی اومدن من انقدر خوشحالت می کنه؟

بدجور سوتی داده بودم! برای این که سوتی اولم رو جمع کنم، ترجیح دادم یه گند دیگه بزنم تا اولی رو یادش بره.

_ نه می دونید چیه؟ من چون بچگی هام کارتن ایکیوسان رو زیاد دیدم، خیلی از رفتارهام شبیه اون شده.

اول با چشم های گرد شده بهم خیره شد و بعد با صدای بلند خندید. چقدر خنده هاش مردونه و دل نشین بود! وقتی

می خندید گوشه چشمش چروک می افتاد و من این رو خیلی دوست داشتم. خنده اش که قطع شد گفت:

کیاراد: چیز بهتری به ذهنت نرسید؟ وای خدا...

و دوباره شروع به خندیدن کرد. این هم دیونه شده بود ها! حرفی که زدم اون قدر هم خنده دار نبود.

سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

_ نگفتید، شما هم میاید؟

سر تکون داد و گفت:

کیاراد: اگه بازهم از این مزه پرونی ها بکنی، آره میام.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم. والا خب چی بهش بگم؟ این الان فکر می کنه من از دارالمجانین فرار کردم و به بروجرد اومدم.

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

_ با اجازه تون من دیگه برم، خداحافظ.

تکیه اش رو از دیوار برداشت و گفت:

_ تو مگه الان من رو دعوت نکردی؟

کلافه نگاهش کردم.

_ بله دعوتتون کردم.

سمت اتاقش رفت و گفت:

_ خب پس وایسا باهم بریم.

راست می گفت ها! الان من باید با تاکسی می رفتم؛ ولی این طوری هم کرایه تاکسی نمیدم هم این که کنار حضرت یار می مونم.

از اتاقش که بیرون اومد مثل آدم های هیز بهش خیره شدم. یه کاپشن چرم و شلوار کتون مشکی پوشیده بود که خیلی قشنگ تو تنش نشسته بود. جلوی صورتم بشکن زد و گفت:

- کم کم دارم نگران میشم ها، نکنه واقعا به من نظری داری؟

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم. چقدر باهوش بود چه سریع فهمید بهش نظر دارم. کیاراد: شوخی کردم بابا خجالت نکش، بیا بریم.

مرض نگیری پسر آدم انقدر جدی، شوخی می کنه؟ بی حرف پشت سرش از خونه خارج شدم و بعد از این که سوار ماشین شدیم، به سمت هتل راه افتاد.

به هتل که رسیدیم زنگ زدم به گلی که بگم زود بیان بریم.

گلاریس: الو جونم؟!

_ جونت سلامت، بیاید پایین که بریم... راستی آقای براتی هم باهامون میاد.

گلاریس: ای ناقلای سامورایی، می خوای کنار یار خوش بگذرونی دیگه؟

چون کیاراد کنارم نشسته بود نمی تونستم چیزی بهش بگم. با لحنی که یه خفه شوی خاصی توش نهفته بود، گفتم:

_ عزیزم زیاد حرف نزنیم دیگه شارژ ندارم، زود بیاید.

و تماس رو قطع کردم. دختره گیس بریده، دستم بهش برسه موهاش رو دونه به دونه از ریشه درمیارم.

ده دقیقه طول کشید تا دایان و گلی از هتل بیرون اومدن و من هم از ماشین پیاده شدم تا باهاشون راحت حرف بزنم. دایان رو به روم وایساد و گفت:

دایان: استادت رو هم دعوت کردی؟

_ آره، اشکالی داره؟

سوییچ رو تو دستش چرخوند و گفت:

دایان: نه، اتفاقا کار درستی کردی، بالاخره باید یه جوری خوبی هاش رو جبران کنیم.

گلی ذلیل مرده قبل از این که من چیزی بگم ، گفت :

گلاریس: آره بنده خدا خیلی زحمت کشیده. زارا تو با ایشون بیا که تنها هم نباشن، من و دایان هم پشت سرتون میایم. خواستم باهاش مخالفت کنم که کیاراد از ماشین پیاده شد و به سمت ما اومد. با دایان دست داد و گفت:

کیاراد: ببخشید دیگه داداش من هم مزاحمتون شدم.

دایان: نه بابا این چه حرفیه؟ اتفاقا خیلی خوشحالم که باهامون میای. ما هم که زیاد این جا رو بلد نیستیم تو باهامون باشی بهتره.

گلی مثل پارازیت اون وسط رو اعصاب من خط انداخت.

گلاریس: دیگه بریم دیر میشه، زارا جان تو با آقای براتی بیا.

و خیلی ریلکس دستش رو دور بازوی دایان حلقه کرد و اون رو به سمت پارکینگ هتل برد. دلم میخواست یه جوری بزمنش که از وسط نصف بشه! من فقط دوست داشتم هر جا که میرم کیاراد هم باشه؛ نمیخواستم دائما کنارش باشم، این طوری کنترل احساساتم برام سخت میشد.

مثل شوهر مُرده ها تو ماشین نشستم و کیاراد راه افتاد. یه نیم نگاه به صورتم انداخت و گفت:

کیاراد: بودن کنار من انقدر ناراحتت می کنه؟

چشم هام رو ریز کردم و نگاهش کردم.

_ نفهمیدم؟ یعنی چی؟

کیاراد: انقدر ناراحتی که لبات آویزون شده! می خوای بری تو ماشین دایان؟

ای وای بازهم گند زده بودم. هُل زده سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ نه نه این چه حرفیه؟ من اصلا ناراحت نیستم.

لبخند زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. هر موقع لبخند هاش رو می دیدم متن یه آهنگ تو ذهنم جون می گرفت... « تو که معروفی به اون خنده دلبرانه ات بخند آروم.» یاد اون شب افتادم که برای اتنا آهنگ خوند؛ ای کاش میشد برای من هم یه آهنگ بخونه! هنوز صدای قشنگش تو گوشم می پیچید.

تو افکار خودم غرق بودم و اصلا حواسم به هیچ جا نبود. با صدای آهنگی که تو ماشین پیچید، سرم رو به شیشه تکیه دادم و به خیابون خیره شدم. امروز برخلاف روزهای قبل هوا آفتابی بود... می خواستم چشم هام رو ببندم اما با صدای

خواننده، چشم هام تا آخرین حد باز شد و با دقت به آهنگ گوش دادم.

اون قدر زیبایی که واسه زیبایی ات، لبخند کافی نیست / رو صورتت جز اخم چیزی اضافی نیست... چیزی اضافی نیست / این آخر قصه است / یا با همین لبخند دل می‌بری از من / یا من با یه ترفند دل می‌برم از تو / میگی سریع از من... تو عاشقی اما، عاشق ترم از تو / بدجوری می‌خوامت تو اشتباهم باش / من اشتباه می‌رم...
(ترفند_امیرحسین آرمان)

با همون صورتِ متعجب و چشم های گرد به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ این صدای شما بود... مگه خواننده ای؟!

صدای ضبط رو کم کرد و بدون این که نگاهم کنه گفت:

_ خواننده که نیستم؛ ولی گهگداری با بچه ها تو استودیو یه آهنگ ضبط می‌کنیم.

اون حرفش رو زده بود؛ اما من هنوز مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. آدمی که استاد ورزش های رزمی بود، اون قدر با احساس آهنگ می‌خوند که اصلا نمی‌تونستم حسم تو اون لحظه رو توصیف کنم. با صدای کیاراد از خلسه بیرون اومدم و به اون توجه کردم.

کیاراد: اون جوری نگاهم نکن! دارم رانندگی می‌کنم، نمی‌تونم تمرکز کنم.

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و رو به رو خیره شدم. آخه چه طور امکان داشت؟ اصلا این همه احساسی که تو این آهنگ دیدم رو یک بارهم تو وجود خودش ندیده بودم. حالا این ها به کنار... ای کاش یه چیز دیگه آرزو می‌کردم! درسته به طور مستقیم برای من نخوند؛ ولی همین آهنگ هم برای دل عاشق من کفایت می‌کرد. انقدر تو خودم بودم، که نفهمیدم کی ماشین از حرکت وایستاد! با صدای کیاراد به خودم اومدم.

کیاراد: پیاده شو، رسیدیم.

از آینه‌نگاهی به عقب انداختم و دیدم که ماشین دایان هم پشت سر ما پارک کرد. کوله ام رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. هنوز هم تو فکر صدای گرم و احساسی کیاراد بودم!

هر لحظه با خودم فکر می‌کردم، که من به هزار و یک دلیل نباید عاشق اون می‌شدم؛ ولی قلبم همه این دلیل و منطق ها رو رد می‌کرد... خودم هم دقیق نمی‌فهمیدم چی می‌خوام؟ تصمیم گرفتم اگه امروز هم از جانبش هیچ حرکتی ندیدم، تمرین با اون رو لغو کنم و همه تمرکز رو برای مسابقه بزارم. همگی باهم وارد یه پارک بزرگ و سرسبز شدیم.

کیاراد: این جا پارک سماوره، به خاطر اون سماور بزرگی که وسط پارک هست این اسم رو روش گذاشتن. به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و یه سماور ذغالی بزرگ رو دیدم. واقعا خیلی قشنگ بود، یه قوری روی سماور و یه فنجان هم زیر شیرسماور بود. کمی توی پارک چرخیدیم و وقتی همه جا رو از پا درآوردیم؛ به سمتشون برگشتم و گفتم:

_ بریم جاهای دیگه رو هم ببینیم؟ من خسته بشم دیگه نمیام ها! گفته باشم. دایان با خوش رویی ذاتی اش اومد کنارم و ایستاد و شونه هام رو بغل کرد.

دایان: یادمون نبود شما تنبل تشریف داری... بچه ها بریم تا این دختره همه رو کلافه نکرده! با آرنج به پهلوش کوبیدم و به سمت خروجی پارک حرکت کردم. کیاراد قفل مرکزی رو زد و من هم خیلی زود تو ماشین نشستم و مثل پیرزن ها، زانوم رو ماساژ دادم.

کیاراد: چی شده؟ زانوت درد می کنه؟
با صورت درهم جوابش رو دادم.

_ نه چیز مهمی نیست! بعد شیش ماه تمرین سخت، این درد ها عادیه. سر تکون داد و به راه افتاد. دوست داشتم بدونم اون الان به چی فکر می کنه؟ یعنی هیچ علاقه ای به من نداره، که تا الان حتی یه نگاه محبت آمیز هم بهم نکرده؟!
به فضای خیابون خیره شدم و سعی کردم کمتر به کیاراد و علاقه ای که بهش داشتم فکر کنم. اون روز تا شب کنار کیاراد بودم؛ اما نه جمله ای و نه حرکتی مبنی بر ابراز علاقه ازش ندیدم. آخرهای شب بود که همگی از بوستان فدک بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم، تا به هتل برگردیم. تو ماشین کیاراد نشسته بودم و به این فکر می کردم که بعد از این زندگیم چه جوری می گذره؟ اصلا می تونم عشقی که نسبت به اون دارم رو فراموش کنم؟!
ماشین جلوی هتل توقف کرد و من هم کوله ام رو برداشتم. با لحنی آروم که ناشی از خستگی ام بود، رو به کیاراد گفتم:

_ ازتون ممنونم که امروز کنار ما بودید... و همین طور ممنونم که چند ماه برای من وقت گذاشتید. این پونزده روز باقی مونده رو ترجیح میدم فقط با مربی های فدراسیون کار کنم، نمی خوام خیلی خودم رو خسته کنم. مثل خودم آروم جواب داد.

کیاراد: خواهش می کنم، وظیفه ام بوده... کار خوبی می کنی، من هم می خوام همه تمرکزت رو برای مسابقه بزاری و به هیچ چیز فکر نکنی.

سر تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی، از ماشین پیاده شدم.
اون نمی‌دونست که تموم فکرم رو خودش مشغول کرده! گلی و دایان هم از پارکینگ بیرون اومدن و باهم وارد هتل شدیم.

پونزده روز هم مثل برق و باد گذشت و من بیشتر از قبل فکرم مشغول کیاراد بود. دو روز پیش همراه سانا و مربی هام راهی روسیه شدیم و الان هم تو رختکن یه سالن بزرگ نشستیم تا شروع مسابقه اعلام بشه.
سانا اومد کنارم نشست و بازوم رو گرفت.

سانا: استرس که نداری؟ اوضاع جسمی ات رو به راهه؟!

مقداری آب خوردم و سر تکون دادم.

_ آره نگران نباش، همه چی اوکیه.

سانا: خیلی خوب... زارا همه تمرکزت رو روی حرکات رقیب بزار، سعی کن همه حرکاتش رو پیش بینی کنی... بزار اول اون حمله کنه و تو دفاع کن؛ یعنی یه جورایی خسته اش کن و بعد خودت حمله رو شروع کن.

سر تکون دادم و چشم هام رو بستم. اگه فکر کیاراد از سرم بیرون بره؛ این مسابقه رو خیلی خوب تموم می‌کنم؛ ولی با این فکر مشغول نگرانم که نتونم نفر اول مسابقه باشم! صدای سانا باعث شد چشم هام رو باز کنم.

سانا: حریفتم آرمینیه، مطمئنم که از پسش بر میای؛ ولی قبل از این که بری تو رینگ باید یه چیزی رو بهت بگم!

منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه، بطری آب رو دستم داد و گفت:

سانا: می‌دونم که عاشق شدی! و این رو هم می‌دونم که عاشق کیا شدی... ازت می‌خوام تا پایان مسابقه به کیا فکر نکنی، باشه؟

اصلا تعجب نکردم که فهمیده عاشق شدم. سانا همیشه خیلی خوب من رو درک می‌کرد و افکارم رو می‌خوند. دوباره چشم هام رو بستم و و گفتم:

_ دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که بهش فکر نکنم، اگه نتونم برنده بشم چی؟!

دستم رو گرفت و با لحنی مهربون گفت:

سانا: شک ندارم که تو پیروز این مسابقه هستی... تو این مسابقه پیروز باش تا بتونی تو عشق هم پیروز باشی.

با قدردانی نگاهش کردم و حرفی نزد. خیلی خوب بود که سانا همراهی ام می کرد.

با صدای زنی که گفت باید به سمت رینگ بریم، یا علی گفتم و به سمت سالن اصلی حرکت کردیم.

سانا و مربی هام، مدام از حریمم می گفتن و این که چه طوری باید باهاش مبارزه کنم.

پرچم ایران رو که روی دوشم بود به دست سانا دادم، کمی آب خوردم و وارد رینگ شدم.

با اون بقچه بندی خیلی مبارزه سخت بود؛ ولی چاره ای نداشتم چون من از یه کشور اسلامی اومده بودم!

دختری که حریف من خطاب میشد هم وارد رینگ شد. با یه نگاه کُلی به سرتا پاش، فهمیدم کارم زیاد سخت نیست؛ ولی از جُنه اش معلوم بود خیلی فرزه.

داور وسط ما وایستاد و بعد از چند دقیقه بررسی های اولیه، فرمان شروع مبارزه صادر شد.

دروغ نگم یه کم استرس داشتم؛ ولی نباید اجازه می دادم اضطراب بهم غلبه کنه.

همون طور که حدس زده بودم، دختره خیلی فرزند بود و حرکاتی انجام می داد که من بهش حمله کنم. تو دلم گفتم عمو جون کور خوندی! من اومدم که برنده بشم و مطمئنم که میشم.

روند یک رو تو یه دوره سه دقیقه ای تموم کردیم و هیچ کدوم آسیبی ندیدیم؛ ولی این تازه شروع مسابقه بود!

بعد از یه استراحت یک دقیقه ای، دوباره وسط رینگ وایستادیم و داور فرمان شروع رو صادر کرد. دختره علاوه بر فرزند بودن، دست های قوی داشت و مُشت هاش مرگ آسا بود! تنها شانسم این بود که خیلی خوب دفاع می کردم.

دقیقه آخر روند دو بود که از غفلتِ دختره استفاده کردم و یه هوک کیک روش پیاده کردم... همین برام یه امتیاز مثبت محسوب میشد و روند دو هم به نفع من تموم شد.

شش دقیقه مبارزه کرده بودم؛ ولی حس می کردم ساعت ها به کیسه مُشت زدم و کم رمق شدم! سانا شونه هام رو محکم تکون داد و با حوله صورتم رو باد زد. یک دقیقه استراحت تموم شد و دوباره وارد رینگ شدیم.

دختره این بار خیلی قوی حمله می کرد و تو یه لحظه نفهمیدم چیشد که مُشت محکمش روی دماغم نشست و حس کردم کل صورتم سیر شد!

فرصت مکث نداشتم! بی توجه به دردی که تو صورتم پیچیده بود به مبارزه ادامه دادم.

تموم دهنم پر از خون شده بود و مجبور بودم خون ها رو قورت بدم؛ وگرنه حالم بد میشد و نمی تونستم اون جور که باید مبارزه کنم.

حریفم از هر فرصتی استفاده می کرد تا دوباره به صورتم ضربه بزنه؛ ولی خیلی محکم حرکاتش رو دفع می کردم. سی ثانیه مونده بود به پایان روند سه و اگه حرکتی نمی کردم بازنده می شدم. تمام توانم رو جمع کردم و وقتی دختره می خواست حمله کنه، یه ساید کیک به پهلویش زدم و خودم هم بی جون شدم.

چسبیده بود به طناب و تلو تلو می خورد! داور شروع به شمارش کرد و من دعا می کردم ضربه ام اون قدر کاری بوده باشه که پیروز میدون باشم.

یک، دو، سه، چهار، پنج... نه، ده.

مسابقه با بُرد من تموم شد و من نفر اول مسابقات جهانی کیک بوکسینگ شدم.

درد صورتم و خونی که مدام تو دهنم جمع میشد و فراموش کردم و با خوشحالی وصف نشدنی، پرچم ایران رو روی سرم انداختم و سجده شکر به جا آوردم.

اگه خدا تو این راه پشتم نبود، هیچ وقت به این درجه و مقام نمی رسیدم.

دو رقیب کنار هم و ایستادیم و داور من رو برنده اعلام کرد. نائب رییس هیئت ورزش های رزمی مدال طلا رو به گردنم انداخت و من رسماً برنده مسابقات اعلام شدم.

سانا و مربی هام من رو تو آغوش گرفتن و با ذوق بهم تبریک گفتن.

واقعا باورم نمی شد که من، زارا مولایی تونستم نفر اول مسابقات جهانی بشم!

کلاه محافظ رو از سرم برداشتم و به دست سانا دادم. به سرعت سمت رختکن رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم. از دهن و دماغم با شدت خون می اومد! عجب ضربِ دستی داشت نامرد، همه استایلم و به ریخت.

مشغول شستن دهنم بودم که یه بانداژ جلوی صورتم اومد. به دستی که داشت این هدیه گران بها رو بهم می داد نگاه کردم و فهمیدم که مونث نیست!

سرم رو بالا گرفتم و با دیدن شخصی که مقابلم بود، کلا درد و خونریزی رو فراموش کردم. اون این جا چی کار می کرد؟ ناباور بهش خیره شدم و گفتم:

_ تو این جا چه کار می کنی!؟

بانداژ رو روی صورتم گذاشت و جواب داد.

کیاراد: فعلا این رو محکم به صورتت فشار بده، بعداً جواب سوالت رو میدم.

بی توجه به حرفی که زده بود، بانداژ رو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

_ اصلاً تو چه طوری اومدی این جا؟ ورود افراد...

میون حرفم پرید و گفتم:

کیاراد: اگه تو اولین مسابقته، من صدبار تو همین سالن مبارزه کردم... پس واسه اومدنم به این قسمت مشکلی نبود!

با جوابی که داد قانع شدم؛ ولی هنوز دلیل این جا بودنش رو نگفته بود.

بانداژ رو روی صورتم گذاشتم و به رختکن برگشتم. سانا، خانوم همتی و خانوم رضانی وارد شدن و روی نیمکت

نشستن.

خانم همتی: الکی رفتن اعتراض زدن که تو خطا کردی، دو ساعت چک کردن تا معلوم شد خطا نکردی... شانس آوردیم.

سانا کنارم نشست و گفت:

سانا: شاگرد من کارش رو خوب بلده... واقعا بهت آفرین میگم.

صداش می لرزید و معلوم بود که بغض داشت. نگاهش که به کیاراد افتاد، ابروهایش رو بالا انداخت و بهش گفت:

سانا: من اجازه دادم تو الان زارا رو ببینی؟ چرا اومدی؟

کیاراد خونسرد به دیوار تکیه زد و جوابش رو داد.

کیاراد: من پنج ماه مربی اش بودم! تو این وسط چه کاره ای؟ الان من باید بهش تبریک بگم.

سانا: نه می بینم که هنوز هم پررو و حاضر جوابی! از خانوم همتی و رضانی خجالت بکش، برو بعدا بیا تبریک بگو.

کیا اومد روی نیمکت کنار من نشست و گفت:

کیاراد: چه کاریه؟ من این جا می مونم و تبریک میگم، شما برید استراحت کنید.

از بحث میون اون ها خنده ام گرفته بود؛ ولی درد زیادی که داشتم مانع خندیدنم میشد.

بالاخره بعد از گلی بحث، سانا با یه چشم غره همراه خانوم ها از سالن بیرون رفتن. حالا من و کیاراد مونده بودیم.

بانداز رو از روی صورتم برداشت و با دقت به نقطه ای که ضربه خورده بود نگاه کرد.

کیاراد: صورتت که کبود شده، احتمالا شکستگی اش این بار شدت بیشتری داره... باید به پزشک مراجعه کنی.

خواستم جوابش رو بدم و بگم نمیام؛ اما عضله های صورتم با کوچیک ترین کشیدگی درد رو به تمام نوروں های مغزم

القا می کرد.

به زحمت تونستم بگم:

_ نیازی به دکتر نیست... وقتی به ایران برگشتم یه فکری می‌کنم.

خواست حرفی بزنه که دستم رو مقابلش گرفتم و کلافه گفتم:

_ خواهش می‌کنم! الان وقت این حرف‌ها نیست.

چپ‌چپ نگاهم کرد و سر تکون داد. با نگاهم بهش فهموندم که برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم! اون هم خیلی زود متوجه موضوع شد و به سمت در خروجی رفت.

کیاراد: من با یه ماشین سفید رو به روی سالن منتظرتم، کارت تموم شد بیا.

و بعد از حرفش بیرون رفت. به سختی از جام بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم، وسایلم رو تو ساک بزرگم چیدم و با سستی از سالن بیرون رفتم.

آروم به سمت ماشینی که کیا گفته بود حرکت کردم، ساکم رو به دستش دادم و خودم تو ماشین نشستم. بعد از چند لحظه خودش هم نشست و به راه افتاد. بدون این که نگاهم کنه گفت:

کیاراد: مدالت رو گاز نگرفتی ببینی اصله یا بدل؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

کیاراد: اکثر ورزشکارها به مسخره هم که شده این کار رو می‌کنن.

بی حال به صندلی تکیه دادم و چشم ها رو بستم.

_ من حوصله این کارها رو ندارم! برای من ارزش معنوی اش مهمه.

دیگه حرفی نزد و من هم سعی کردم یه جوری درد صورت و سردرد عجیبم رو نادیده بگیرم.

افکارم دوباره سمت کیاراد می‌رفت و نمی دونستم برای چی به این جا اومده؟

یعنی واقعا فقط برای دیدن مسابقه و تبریک گفتن به من اومده؟ تو دلم پوزخندی به افکار قشنگم زدم و چشم هام رو محکم به هم فشار دادم.

لعنت به عشق که بعد از بیست و سه سال خودش رو این طوری بهم نشون داد!

حس خوبی داشتم که بعد از یه بُرد شیرین، کسی که عاشقانه دوستش دارم رو می بینم؛ ولی با فکر به این که اون من رو دوست نداره همه حس خوبم پَر می کشید.
با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم و به فضای بیرون خیره شدم. گیج و منگ پرسیدم:

_ این جا کجاست؟

خیلی عادی به چهره ام نگاه کرد و بی توجه به سوالی که پرسیدم، چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

کیاراد: خداروشکر دیگه خونریزی نداری، پیاده شو.

اصلا من رو آدم حساب نکرد و خیلی ریلکس پیاده شد. به اجبار من هم پیاده شدم و رفتم مقابلش و ایستادم.

_ میشه بگید ما این جا چه کار می کنیم؟ من واقعا خسته ام...

میون حرفم پرید و گفت:

کیاراد: می دونم خسته ای، کارمون زیاد طول نمی کشه... بیا.

دستم رو گرفت و به سمت یه میدون بزرگ و قشنگ رفتیم. در همون حال که راه می رفتیم گفت:

کیاراد: این جا میدون مانژه. جای قشنگیه، نه؟

خواستم بگم نه و تو ذوقش بزمن؛ ولی گفتم:

_ بله خیلی قشنگه.

زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم. بعد از چند دقیقه پیاده روی، تقریباً وسط میدان و ایستاد و به سمت من چرخید. منتظر نگاهش می‌کردم تا بگه چی کار داره با حرکتی که انجام داد، چشم هام تا آخرین حد گشاد شد و ناباور بهش خیره شدم.

اصلاً باورم نمی‌شد پسری که با لبخند جلوم زانو زده، کیاراد باه! هنوز تو شوک بودم که دست هام رو گرفت و با لحن قشنگی گفت:

کیاراد: زارا خانوم، عشق من میشی؟!!

انقدر بی مقدمه و غیرمنتظره این حرف رو زد که زبونم بند اومده بود. قلبم نمی‌تونست چیزی که چشمم می‌بینه رو باور کنه!

بعد از یه کشمکش طولانی بین دل و عقلم، با حلقه ای که کیاراد به ستم گرفت، فهمیدم تموم این اتفاقات واقعیه.

کیاراد: بانو درخواست من و برای همراهی تا آخرین نفس قبول می‌کنی؟

به حدی ذوق کرده بودم، که اشک تو چشم هام حلقه زد و فقط تونستم سرم رو به نشونه مثبت تکون بدم. خدایا یعنی باور کنم من به عشقم رسیدم؟ انقدر یهویی و انقدر غیرمنتظره!

کیاراد حلقه رو به انگشتم انداخت و رو به روم ایستاد.

کیاراد: ممنونم که وارد زندگیم شدی. قبلاً بهت گفتم، الان هم می‌گم شاید اگه تو دل به دریا نمی‌زدی، هیچ وقت کسی به جزیره قلبم پا نمی‌داشت!

دوست داشتم همون جا بغلش کنم و انقدر فشارش بدم که چشم هاش بیرون بزنه؛ ولی خودم رو کنترل کردم چون هنوز حد محرم و نامحرم رو می‌دونستم.

کیاراد: خب یه حرفی بزن دیگه، اصلاً تو به من علاقه داری؟

با چشم های اشکی بهش خیره شدم و گفتم:

_ بعد از خدا، تو رو...

بغض سنگینی که توی گلویم نشسته بود؛ اجازه نداد حرفم رو کامل کنم. با سر انگشت اشکی که از چشمم چکید رو پاک کرد و گفت:

کیاراد: نبینم عشق من گریه کنه!

و دستم رو گرفت و سمت نیمکتی که سمت چپمون قرار داشت رفتیم. با همون بغضم بهش گفتم:

_ من اصلا باورم نمیشه! یعنی تو واقعا الان به من ابراز علاقه کردی؟

روی نیمکت نشستیم و با لبخند سر تکون داد.

کیاراد: زودتر از این ها می خواستم از علاقه ام نسبت به خودت با خبرت کنم؛ ولی سانا گفت تا پایان این مسابقه حق ندارم بهت حرفی بزنم... نمی خواست تمرکزت رو برای مسابقه از دست بدی و من هم قبول کردم.

تو دلم به روح پُر فتوح سانا لعنت فرستادم، که دوباره سرخود برای من تصمیم گرفته بود.

اصلا نمی دونستم الان باید بهش چی بگم؛ بی تجربه نبودم؛ ولی اون برای من یه عشق واقعی بود و نمی دونستم تو این حالت چی باید بهش بگم .

فاصله اش رو باهام کم کرد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت. نمی دونم چی تو نگاهم دید که گفت:

کیاراد: عاشق همین راز چشم هات شدم! هیچ وقت نتونستم حرف دلت رو از چشم هات بخونم؛ ولی تو کلامت فهمیدم که تو هم یه حس هایی به من داری...

خجالت رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم من هم رُک حرف دلم رو بهش بزنم. وقتی اون عشق من، دلیلی نداره که بخوام ازش خجالت بکشم.

_ نمی دونم اصلا کی ازت خوشم اومد! وقتی فهمیدم نامزد داری می خواستم از خونه ات برم؛ ولی خب نشد که برم.

وقتی به خاطر من با آتنا بحث کردی عذاب وجدان گرفتم...

میون حرفم پرید و گفتم:

کیاراد: ببخشید یه لحظه... بعد اون موقع به جای این که عذاب وجدان بگیری، با خودت فکر نکردی شاید دوستت دارم

که اون رو از خودم روندم؟

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد. راست می گفت ها! اگه از اون دید می خواستم نگاه کنم، خیلی اتفاقات افتاده بود که می تونستم بفهمم اون هم من رو دوست داره؛ ولی خب خنگ بودم که نفهمیدم.

_ خب من که تجربه ای تو این چیزها نداشتم، از کجا باید می فهمیدم؟

می خواست حرفی بزنه؛ اما پشیمون شد و به جای اون حرف، گفت:

کیاراد: اهم، داشتی می گفتم؛ کی بود که عاشق من شدی؟

لحنش شیطون بود و نگاهش شیطنت داشت. زارای پرروی درونم رو بیدار کردم.

_ کی گفته من عاشق تو شدم؟ خودشیفته!

با ابروهای بالارفته نگاهم کرد و گفت:

کیاراد: پس عمه من بود دو دقیقه پیش داشت واسه من غش می کرد؟! سرفه ای مصلحتی کردم.

_ شاید عمه ات بوده! من چه می دونم.

خنده بلندی سر داد و با لحن عاشقانه ای که ازش بعید بود، گفت:

کیاراد: دیوونه خُل بازی هاتم... دلم می خواد بغلت کنم زارا؛ ولی اسلام دست و بالم رو بسته.

چقدر افکارمون شبیه هم بود! چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ خب دیگه چی؟ خجالت نکشی یه وقت!

نُچ محکمی گفت و پرسید:

کیاراد: راستی معنی اسمت چیه؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

_ معنی اسمم هم مثل خودمه، ریشه گردی داره به معنی پسندیده یا مورد قبول واقع شده.

لبخند گشادی زد و بلند شد. رو به روم وایساد و دستش رو جلوم گرفت.

کیاراد: واسه همین که من پسندیدمت دیگه... خب خانوم تازه اول راهیم، پاشو که تا شب با همین خستگی ات می خوایم مُسکو گردی کنیم.

با لبخند دستم رو تو دستش گذاشتم و باهم از پارک بیرون رفتیم. تو دلم خداروشکر کردم که بعد از چندسال سختی، با وجود کیاراد طعم خوشبختی رو بهم هدیه داد.

کل روز رو با کیاراد محل های گردشگری مُسکو مثل؛ کاخ های کرملین، میدون سرخ و متروی مسکو... رو گشتیم. در کل خیلی بهم خوش گذشت و اصلا درد صورتم رو حس نکردم. بودن کنار کیاراد من رو جادو می کرد! جوری که از دنیای اطرافم غافل می شدم و فقط اون رو می دیدم.

شب که کیا من رو به محل اقامت اکیپ رسوند، گفت وقتی به ایران برگشتیم باید با خانواده ات صحبت کنی پیام خواستگاری! خیلی عجولانه به نظر می رسید؛ ولی من که از خدام بود تا ابد و بی دردسر کنار عشقم باشم. وارد سوئیت هتل که شدم، سانا مثل مامور های آگاهی دست به کمر جلوم و ایستاد و گفت:

سانا: خب خانوم، اول بگو ببینم یادته قبل تمرین چی بهت گفتم؟
با لبخند سرتکون دادم و حرفی که زده بود رو تکرار کردم.

_ تو مسابقه پیروز باش که تو عشق هم پیروز باشی.

سانا: آفرین هنوز اون قدر هام عاشق نشدی پس! حالا بگو ببینم تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟ چشم حاج موسی رو دور دیدی تو بلاد کفر ول می چرخي؟

با شنیدن اسم حاج بابام، هرچی حس خوب داشتم از بین رفت. دایان می گفت اون من رو از فرزندى رد کرده! حالا چه جوری برم بهش بگم من می خوام ازدواج کنم...
سانا با دیدن صورت دمغم، نزدیکم و ایستاد و بازوم رو نوازش کرد.

سانا: می دونم الان به چی فکر می کنی؛ ولی نگران نباش! بالاخره حاج موسی هم یه محبتی به دخترش داره...

سانا هنوز کامل حاج بابای من رو نمی شناخت! اون به هیچ وجه قبول نمی کرد من با یه پسر غریبه ازدواج کنم. ساکم رو گوشه اتاق گذاشتم و روی تخت نشستم. تازه فهمیدم خانم همتی و رضانی نیستن! به سانا گفتم:

_ پس مربی های عزیز کجان؟

در حالی که به سمت یخچال می رفت، جواب داد.

سانا: بچه رضانی تصادف کرده... به زور تونستن دو تا بلیط واسه امشب پیدا کنن.

_ یعنی برگشتن؟!

یه خیار سمتم پرت کرد.

سانا: آره بنده خدا خیلی بی تاب بچه اش بود. گفت ازت معذرت خواهی کنم که نتونسته تا آخر باهات باشه؛ ولی بقیه‌ی بچه های اکیپ هنوز هستن و فردا همه باهم بر می گردیم.
سر تکون دادم و خیارم رو خوردم. خیلی خوشحال بودم که کیاراد هم من رو دوست داره؛ ولی اصلا به این فکر نکرده بودم که حاج بابام راضی میشه یا نه؟!

اون شب تا صبح از شدت درد و فکر های مختلف نتونستم یه لحظه هم بخوابم. صبح ساعت هفت همراه بچه هایی که از طرف فدراسیون همراهمون اومده بودن، راهی فرودگاه شدیم.

ساک بزرگم رو دست گرفتم و دنبال سانا از فرودگاه بیرون رفتم. کنار ایستگاه تاکسی ها ایستاد و به ساعتش نگاه کرد.

سانا: ساعت دو بعد از ظهره. به نظرت الان راه بیوفتیم سمت سنندج یا فردا؟

_ به نظر من که الان بریم، اصلا حوصله تو هتل موندن رو ندارم.

سر تکون داد و سمت یه ماشین زرد حرکت کرد.

سانا: این دفعه رو استثنا قائل میشم؛ چون باهات موافقم.

ساک ها رو به راننده دادیم و خودمون تو ماشین نشستیم. سانا به راننده گفت ما رو به ترمینال ببره و اون هم راه افتاد.

به سنندج که رسیدیم حس کردم بوی زندگی تو ریه هام پیچید! من این شهر رو خیلی دوست داشتم. سانا با شوهرش تماس گرفته بود که بیاد دنبالمون و خداروشکر مجبور نبودیم با تاکسی بریم. به دایان گفته بودم کلید خونه ام رو برام بیاره؛ ولی گفت بهتره اول بیای خونه خودمون تا ببینیم حاج بابا چقدر رو حرفش جدیه!

ماشین که جلوی خونمون توقف کرد؛ به سمت سانا چرخیدم و گفتم:

_ از خانوادم بیشتر کمکم کردی! امیدوارم یه روزی بتونم تموم محبت هات رو جبران کنم.

مثل همیشه تو قالب سرد و جدی اش فرو رفت.

سانا: خودت رو لوس نکن! برو که تازه الان می‌تونم یه نفس راحت بکشم... بعد سه سال از دستت خلاص شدم. لبخندی از ته دلم روی لبم نشست و بعد از این که از شوهر سانا هم تشکر کردم؛ از ماشین پیاده شدم و ساک به دست رو به روی خونه وایستادم.

تردید داشتم که زنگ رو بزنگم یا نزنم؟ واقعیت این بود که من از برخورد حاج موسی خیلی می‌ترسیدم! بعد از سه سال رنگ آرامش به زندگیم برگشته و می‌ترسیدم این آرامش موندگار نباشه.

دودلی رو کنار گذاشتم و آیفون رو فشردم. چند لحظه منتظر موندم و بعد صدای عزیز تو گوشم پیچید:

حاج خانم: کیه...؟

گلووم رو صاف کردم و گفتم:

_ منم عزیزجون، باز کن.

لحظه ای سکوت شد و بعد صدای خوشحال عزیز تو کل کوچه پیچید!

حاج خانم: الهی فدات بشم مادر، بالاخره اومدی؟ بیا، بیا تو.

در که باز شد ساکم رو از روی زمین برداشتم و وارد خونه شدم. هنوز هم گوشه حیاط باغچه گل محمدی بود؛ ولی سرمای زیاد، فعلا مانع رویش گل ها شده بود. از حیاط گذشتم و خودم رو به خونه رسوندم؛ وقتی کفش هام رو درآوردم وارد شدم و با صدای بلندی سلام کردم.

_ سلام من اومدم، عزیز؟ حاج بابا؟

کفش هام رو که داخل جاکفشی گذاشتم، عزیز رو دیدم که لنگون لنگون به سمتم میاد. با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و تو آغوش مادرانه اش غرق شدم. یه مادر همیشه بهترین حس ها رو به بچه اش میده؛ حتی اگه مجبور باشه بخاطر شوهرش، به بچه اش توجه نکنه.

پیشونی اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

_ دلم برات یه ذره شده بود دورت بگردم، حالت خوبه؟

لبخند که زد، متوجه چروک های صورتش شدم. شرمنده بودم از روی مادری که این همه غصه بچه هاش رو خورد؛ ولی نتونست لب از لب باز کنه و کنارشون باشه. روزهایی رو به خاطر دارم که عزیز به خاطر ما از حاج بابا کتک می خورد! همون حاج بابایی که الان من رو مایه‌ی آبرو ریزی اش می‌دونه.

حاج خانم: من خوبم مادر. این همه مدت کجا بودی دردت به جونم؟ نگفتی مادر پیرت از غصه دق می‌کنه؟

بوسه ای از ته دل روی دست های تپلش نشوندم و گفتم:

_ به خدا درگیر مسابقات بودم عزیز... خودت می‌دونی اگه این جا می‌موندم، حاج بابام نمی‌داشت درست به کارم برس.

عزیز دهن باز کرد که جوابم رو بده؛ اما صدای سرد و عصبی حاج بابام مانعش شد.

حاج موسی: آره خانوم، من چون با آبرو ریزی مخالفم نمی‌ذاشتم تمرکز کنه!

اومد نزدیکمون و ایستاد و با عصبانیت غرید:

حاج موسی: دختره وقیح تو خجالت نمی‌کشی؟ من چه گناهی کردم که خدا تو رو بهم داد؟ شش ماه رفتی تو خونه یه

پسر غریبه زندگی کردی که چی بشه؟ گورت رو گم کن نمی‌خوام ببینمت.

چند ثانیه گیج و منگ بهش نگاه کردم! وقتی متوجه حرف هاش شدم؛ بدون هیچ عصبانیتی جوابش رو دادم.

_ حاج موسی تو گناهت اینه که به جای پیشرفت بچه هات؛ به فکر حرف های مفت مردم هستی! اون نماز شب هایی که

می‌خونی هیچ فایده ای نداره؛ وقتی زن و بچه ات ازت راضی نباشن نماز شبت به دادت نمی‌رسه... آره من شش ماه تو

خونه یه پسر غریبه زندگی کردم. نمی‌دونم کی این خبر رو بهت داده؛ ولی این رو بدون که اون پسر غریبه، از تویی که

مثلا پدرمی بیشتر مواظبم بود! من سرم رو می‌گیرم بالا که یکی از افتخار آفرین های این مملکت بودم؛ ولی تو حاج

موسی شرم کن از روی دخترت که زندگی اش رو تو تباه کردی

نفس کم آورده بودم و سردردم هر لحظه بیشتر میشد. کلافه، بدون توجه به بُهت حاج بابام و گریه های عزیز؛ ساکم رو

برداشتم و از اون خونه جهنمی بیرون رفتم.

خدایا چرا من نباید بیست و چهار ساعت کامل تو زندگیم آرامش داشته باشم؟ می‌دونم که تو هیچ وقت تنهام نمی

ذاری؛ پس خودت کمکم کن.

با یه تاکسی خودم رو به خونه ام رسوندم و با دایان تماس گرفتم. بعد از چند بوق صدای شادش توی گوشم پیچید.

دایان: جونم عزیزم؟

برعکس اون من کلافه جواب دادم.

_ دایان کجایی؟ کلید خونه ام رو می خوام.

لحن اون هم عوض شد و جدی حرف زد.

دایان: مگه نرفتی خونه حاج موسی؟ چی شد؟

_ بهت میگم کلید خونه ام رو بیار.

صدام انقدر بلند و خشن بود که دیگه هیچ سوالی نپرسید.

دایان: خیلی خب، بگو کجایی کلید رو برات بیارم.

_ جلو خونه ام وایستادم، زود باش.

و تماس رو قطع کردم. چرا حاج موسی انقدر با روان من بازی می کرد؟ خدا شاهده که من پدر و مادرم رو از کل دنیا

بیشتر دوست داشتم؛ ولی این حرکات و حرف های حاج موسی من رو تا مرز جنون پیش می برد!

تا اومدن دایان، جلوی خونه رژه رفتم و فکر کردم. حالا باید به کیاراد چی می گفتم؟ از اول هم معلوم بود که این عشق

برای من پایان خوشی نداره.

با صدای بوق ماشین دایان از حرکت وایستادم و به سمتش چرخیدم. گلی از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد.

گلاریس: سلام آجی، بهت تبریک میگم! واقعا مقام اول تو جهان حقت بود.

سعی کردم مهربون باشم تا دلش رو نشکنم.

_ ممنون عزیزم. کلید رو آوردی؟

به عقب اشاره کرد و گفت:

گلاریس: دست دایانه، الان میاد.

سر تکون دادم و کلافه به دایان خیره شدم. داشت با موبایلش صحبت می کرد و معلوم بود مکالمه مهمیه؛ چون خیلی

چهره اش جدی بود و کوتاه جواب طرف رو می داد.

بعد از چند دقیقه کلافه کننده برای من؛ دایان از ماشین پیاده شد و به سمت ما اومد.

دایان: تبریک خواهر کوچیکه، می بینم که مثل همیشه به شعارت عمل کردی!

صداش رو زنونه کرد و گفت:

دایان: من بازنده هم باشم بازهم تو دید خودم نفر اولم...

با خنده به بازوش کوبیدم و به سمت در هُلش دادم.
_ زودباش اون در رو باز کن، دیونه ام کردی.

دست هاش رو به نشونه تسلیم تکون داد و کلید رو از جیبش بیرون آورد. در رو باز کرد و وقتی وارد خونه شدم، برق تمیزی وسایل چشم هام رو زد! گلی مثل همیشه سنگ تموم گذاشته بود و خونه رو خیلی شیک، تمیز کرده بود. به سمتش چرخیدم و گونه اش رو بوسیدم.

_ ممنون عزیزم، بابت همه چیز ازت ممنونم!

لبخند مهربونی روی لبش نشست.

گلاریس: تو خواهرمی زارا! من خودم دوست دارم که این کارهای کوچیک رو به جبران محبت های بزرگت انجام بدم.

بهش لبخند زدم و چیزی نگفتم. گلی خیلی جاها تو خیلی مسائل کم می آورد و تنها کسی که بهش کمک می کرد من بودم! درسته خودم یکی رو می خواستم که بهم کمک کنه؛ ولی من در برابر گلی مسئول بودم و تا آخر عمرم نمی داشتم احساس ناراحتی بکنه.
دایان کنار گلی وایستاد و با لودگی گفت:

دایان: اوهوی، چرا این جورى به خانوم من نگاه می کنی؟ غیرتی بشم حمام خون راه میوفته ها!
با صورت جمع شده نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

_ واسه من غیرتی شده آقا... اون موقع که دوسال خانومت و به امون خدا ول کردی، من آقا بالا سرش بودم!
صدای خنده شون که بلند شد؛ در اتاق رو بستم و ساکم رو کنار کمد انداختم. روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم نسبت به درد شدیدی که توی صورتم می پیچید، بی توجه باشم.

این مسابقه با تموم مزیت هاش دردهای شدیدی برای من به وجود آورد. هنوز متعجبم که دست دختره از سنگ بود؛ یا دستکشش با مال من فرق داشت! هرچی که بود نامرد صورتم رو داغون کرد. باید تو اولین فرصت به پزشک مراجعه می کردم.

در تلاش بودم که بخوابم؛ ولی صدای پیامک موبایلم باعث شد کلافه چشم هام رو باز کنم. موبایل رو از روی عسلی برداشتم و پیام رو باز کردم.

کیاراد: «گفتم که پر از عطر بهاری بانو، خب حرف بزن گاه گذاری بانو! گفتمی به خدا حرف ندارم آقا... گفتم به خدا حرف

نداری بانو.»

با لبخند گشادی که روی لبم نشسته بود؛ روی اسمش مکث کردم و باهش تماس گرفتم. این پسر تو بدترین شرایط می‌تونست به من آرامش بده.

کیاراد: سلام عرض شد بانو!

_ علیک سلام آقا، خوبی؟!

کیاراد: اول بگو ببینم خودت چطوری؟

مانتو و شالم رو درآوردم و دوباره روی تخت نشستم.

_ اولاً که سوال رو با سوال جواب نده! دوماً من خوبم، تو خوبی؟

کیاراد: تو خوب باشی من هم خوبم... با پدرت صحبت کردی؟

حرف تو گلوم گیر کرد. مثل یه بغض گنده که وقت شکستنش نیست؛ ولی به تمام تارهای صوتی ات چنگ می‌اندازه.

_ هنوز فرصت نکردم باهش حرف بزنم.

مجبور بودم بهش دروغ بگم!

کیاراد: باشه عزیزم، تو یه فرصت مناسب باهش صحبت کن.

_ چشم، فعلاً کار نداری؟

کیاراد: نه خانومم مواظب خودت باش، خداحافظ.

_ توام همین طور، خداحافظ.

تماس که قطع شد؛ کلافه موبایلم رو سمت دیگه تخت پرت کردم و به بخت شومم لعنت فرستادم. چرا من نباید حس

آرامش داشته باشم؟ خدایا تو می‌دونی که عشق من به کیاراد دروغ نیست... اون رو از من نگیر!

بی حوصله به موهام دست کشیدم و تصمیم گرفتم برای رفع بی‌حوصلگی، به حمام برم و یه دوش آب سرد بگیرم. از

حمام که بیرون اومدم، سریع لباس پوشیدم و خودم رو روی تخت انداختم. تو فکر یه خواب راحت بودم که دو تقه به در

اتاق خورد و گلی وارد شد.

گلاریس: زارا یه خبر خوب و یواشکی دارم.

کلافه چشم هام رو بستم و گفتم:

_ خب زود بگو خوابم میاد.

روی تخت نشست و گفت:

گلاریس: دِ اگه بگم که دیگه خوابت نمی بره!

کنجکاو بهش خیره شدم و اون هم فهمید که خودش باید توضیح بده. لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

گلاریس: دیدی امروز دایان تو ماشین با موبایلش حرف میزد؟

به نشونه مثبت سرتکون دادم و اون هم ادامه داد:

گلاریس: خب کیاراد باهاش حرف می زده.

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم. کیاراد با دایان چی کار داشته؟ چرا الان به من نگفت؟

_ خب چی بهش گفته؟

گلاریس: چه می دونم! این هم خودش بهم نگفت. لیست تماس هاش رو چک کردم و فهمیدم با اون حرف می زده.

فکرم حسابی مشغول شده بود! یعنی کیاراد با دایان چی کار داشته؟ دردی که تو صورتم پیچید، بهم فهموند که الان وقت فضولی نیست و باید بخوابم. روی تخت دراز کشیدم و دست راستم رو روی چشمم گذاشتم.

_ ممنون گلی جانم. من خسته ام یه کم استراحت کنم.

صداش رو شنیدم که دور شد.

گلاریس: باشه عزیزم، خوب بخوابی.

صدای باز و بسته شدن در اتاق نشون داد که گلی رفت. به هر بدبختی که بود، خوابیدم و شاید بدترین خوابِ عمرم بود. تازه پشت پلک هام گرم شده بود و داشتم مزه خواب رو می چشیدم که صدای موبایلم مثل مته روی مخم رفت! عصبی و کلافه موبایلم رو برداشتم؛ اما با دیدن اسم عزیز ناخودآگاه آرام شدم و جواب دادم.

_ سلام عزیز خانوم.

صداس شاد بود و این نشون می داد که اتفاق خوبی برایش افتاده.

حاج خانم: سلام عزیز مادر، حالت خوبه؟

_ خوبم عزیزم، شما خوبی؟

نفس عمیقی کشید و خوشحال تر از قبل جواب داد.

حاج خانم: خوبم مادر، چرا خوب نباشم؟ می خوام دخترم رو عروس کنم.

گیج به خودم نگاه کردم و با خودم گفتم من که قرار نیست عروس بشم؛ پس نکنه گلاریس رو میگه؟

_ عه به سلامتی عزیزجون، بالاخره دایان از گلی خاستگاری کرد؟

لحنش تغییر کرد و متعجب گفت:

حاج خانم: چی میگی مادر؟! من به دایان و گلی چه کار دارم؟ واسه تو خاستگار اومده.

سیخ سرجام نشستم و حرفش رو تو ذهنم تکرار کردم. برای من خاستگار اومده؟ بیخود کرده که اومده. سعی کردم

جوری حرف بزنم که عزیز ناراحت نشه.

_ قربونت برم خودت می دونی که من نمی خوام ازدواج کنم، ردشون کن.

برعکس همیشه که از حرفم ناراحت میشد؛ این بار لحنش تغییر نکرد و با مهربونی جوابم رو داد.

حاج خانم: حالا تو بزار بیان مادر، بابات هم موافقت کرده تو دیگه کوتاه بیا.

فرصت هیچ حرفی به من نداد و تماس رو قطع کرد. مات به موبایلم خیره شدم و به این فکر کردم، آفتاب از کدوم طرف

طلوع کرده که حاج موسی با خواستگار من موافقت کرده؟

موبایلم رو روی عسلی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. یه ساعت خواب راحت به من نیومده بود! گلی و دایان روی مبل

نشسته بودن و نگاه های عاشقانه سمت هم پرت می کرد. با صدای بلندی گفتم:

_ ارازل؟ جمع کنید برید خونه هاتون.

گلی از جا پرید و لبخند روی لبش خشک شد. دایان با دیدن حالت گلی، محکم بغلش کرد و گفت:

دایان: آخه چقدر تو بانمکی عشق من!

لبم رو کج کردم و با چشم های چپ شده نگاهم رو ازشون گرفتم. من اصلا بلد نبودم این جوری ابراز علاقه کنم! وارد

آشپزخونه که شدم نگاهم رو قهوه ساز قفل شد. انگار بعد از یه عمر نیمه گم شده ام رو پیدا کردم! تازه فهمیدم من چند ماهه لب به قهوه نزدم و کافئین بدنم به طرز عجیبی اُفت کرده. قهوه ساز رو روشن کردم و منتظر موندم تا آماده بشه. فنجان قهوه رو برداشتم و به کابینت تکیه دادم. حرف های عزیز فکرم رو مشغول کرده بود. اصلا متوجه این تغییر موضع ناگهانی حاج موسی نمی شدم! دو ساعت پیش من رو از خونه اش بیرون کرد و حالا با خواستگارم موافقت کرده. شاید می خواد زودتر شوهرم بده و از شرّ خلاص بشه، هه. قهوه ام رو که خوردم از آشپزخونه بیرون رفتم و رو به گلی گفتم: _ کارهای خاک برسری نکنید تا من برگردم.

به جای گلی، دایان جوابم رو داد.

دایان: کجا می خوای بری؟ من برسونمت؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ نُچ داداش، شما لطف کن سوییچ ماشینت رو بده.

با لبخند سوییچ رو از جیبش بیرون آورد و به سمتم انداخت. سوییچ رو تو هوا گرفتم و به اتاقم رفتم. باید می رفتم دکتر تا یه فکری به حال این دماغ بیچاره بکنم.

روی صندلی مقابل میز دکتر نشستم و کیفم رو کنارم گذاشتم.

دکتر: سلام خانومی، مشکلت چیه؟

از واژه خانومی خیلی بدم می اومد؛ ولی مثل خودش مهربون حرف زدم.

_ سلام خانوم دکتر. راستش من دیروز یه مسابقه سخت داشتم و بینیم آسیب دیده، الان هم خیلی درد داره.

از پشت میزش بیرون اومد و بالای سرم وایستاد. با دقت بینی ام رو بررسی کرد و گفت:

دکتر: خیلی بد شکسته! فقط با عمل جراحی درست میشه.

کردم؛ سر تکون دادم و گفتم: چون خودم هم از قبل پیش بینی چنین چیزی رو می

_ خب شما خودتون این کار رو انجام می دید؟

عینکش رو از روی چشمش برداشت و جواب داد.

نویسم دکتر: آره عزیزم خودم انجامش میدم. الان که رفتی بیرون به منشی بگو برات نوبت بزنه... چندتا پماد هم برات می که فعلا باید مصرف کنی تا دردش زیاد اذیت نکند.

سرتکون دادم و تشکر کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی مجبور بشم عمل بینی انجام بدم؛ چون بینی خودم رو خیلی دوست داشتم و به صورتم می اومد.

نسخه رو که ازش گرفتم، خداحافظی کردم و طبق گفته دکتر به منشیش گفتم برام یه نوبت عمل بزنه و بعد هم از مطب بیرون رفتم.

دیگه شب شده و خیابون هم شلوغ شده بود. خیلی آرام و با احتیاط رانندگی می کردم؛ چون هنوز بابت اون تصادف یه کم ترس تو دلم بود.

به خونه که رسیدم کیفم رو برداشتم و وارد شدم.

_ گلی؟ دایان؟ خونه اید؟

صدای دایان از آشپزخونه اومد.

دایان: ماشینم رو بردی، انتظار داری بیرون باشم؟

با لبخند ژکوند وارد آشپزخونه شدم و از تو کیفم نسخه پزشک رو بیرون آوردم.

_ بین داداشم من می دونم تو خیلی آدم خیرخواهی هستی، الان هم با عشقت برید داروخونه و چیزهایی که تو این نسخه نوشته رو برای من بگیرید.

نسخه رو از دستم گرفت و گفت:

دایان: خودت الان بیرون بودی، چرا نگرفتی؟

دستم رو تو هوا تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

_ من حال ندارم دوساعت تو داروخونه منتظر بمونم! برو جون من اذیت نکن.

منتظر جوابش نمودم و در اتاقم رو بستم. لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم چه طوری خوابم برد!

با صدای جیغ و داد گلاریس از خواب بیدار شدم و مثل دزدهای دریایی با یه چشم نگاهش کردم.

_ آزار داری؟ چرا بیدارم کردی؟

ساعت مچی اش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

گلاریس: خرس برزیلی، الان ساعت ده صبحه... حاج خانوم زنگ زد گفت بهت بگم زود آماده بشی.

با یادآوری حرف های عزیز و خاستگاری امشب، بی حوصله روی تخت نشستم و نالیدم:

_ گلی می دونی که امشب برام خاستگار میاد؟ حاج موسی هم موافقت کرده! حالا من با دلم چه کار کنم؟ جواب کیاراد رو چی بدم؟

کنارم نشست و با لحن مهربونی جوابم رو داد.

گلاریس: قریونت برم غصه نخور. فوقش جواب رد میدی دیگه مجبور نیستی قبول کنی.

بی توجه به لحن امیدوار گلی از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

_ من یه دوش بگیرم، بعد با هم به سمت حاج موسی و خاستگار عزیز پرواز کنیم.

با خنده سرتکون داد و من هم وارد حمام شدم. پنج دقیقه با آب گرم و پنج دقیقه هم با آب سرد دوش گرفتم. از حمام که بیرون اومدم، یه شومیز بلند سورمه ای با شلوار جین مشکی پوشیدم و مانتوی جلو باز سفیدم رو هم تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. گلی از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

گلاریس: خب عروس خانوم شما برو آخرین صبحونه مجردی رو بخور تا من آماده بشم.

محکم زدم پس کله اش و وارد آشپزخونه شدم. خدایی اگه من پسر بودم حتما گلی رو به عنوان همسر دوم انتخاب می کردم! خوش به حال دایان، این دختر برای خودش کدبانویی بود. صبحونه ام رو که خوردم؛ کیف و موبایلم رو برداشتم و جلوی در اتاق ایستادم.

_ آماده ای گلی؟ بریم؟

اومد کنارم و ایستاد و گفت:

گلاریس: آره آره، دایان جلوی در منتظره بدو بریم.

باهم از خونه خارج شدیم و سوار بر ماشین برادر جان، به سمت خونه حاج بابامون حرکت کردیم. وقتی به خونه رسیدیم، عزیزجون شروع کرد به صحبت و نصیحت! تا الان هم که خواستگار محترم داره وارد خونه میشه، عزیزجون تو آشپزخونه وایستاده و طریقه حمل چای رو به من آموزش میده. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت بیرون هدایتش کردم.

_ عزیزجون الان این ها میان تو خونه. درست نیست شما این جا وایستادی ها!

دست های تپلش رو روی هم کوبید و لب گزید.

حاج خانم: راست میگی مادر... حواست باشه زود چای بیاری ها!

چشمم رو به نشونه فهمیدن بستم و به زور عزیز رو از آشپزخونه بیرون کردم. دوست داشتم یه کاری کنم که جناب خاستگار دُمش رو بزاره روی کولش و بره. صداشون از تو پذیرایی می اومد که داشتن باهم سلام علیک می کردن. به سمت گلی چرخیدم و گفتم:

_ پایه ای یه خورده شیطنت کنیم؟

چشمک زد و گفت:

گلاریس: بدجور هم پایه ام.

چایی ها رو توی سینی قرار دادیم، طوری که آخرین استکان برسه به آقای داماد؛ و توی همون استکان مقداری سرکه و لفل ریختیم.

با صدای عزیزجون که من رو به سالن دعوت می کرد؛ سینی چای رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. گلاریس هم پشت سر من اومد و رفت کنار عزیز نشست.

وقتی سرم رو بالا گرفتم که قیافه خاستگار ها رو ببینم؛ با دیدن شخص رو به روم نزدیک بود سینی از دستم بیوفته!

شوکه به کیاراد که سر به زیر رو به روم نشسته بود خیره شدم. با صدای سرفه بلند گلاریس به خودم اومدم و چشمم رو ازش برداشتم.

درمونده به سینی چای خیره شدم و تو یه تصمیم آنی، به طور نامحسوس جای استکان ها رو عوض کردم. از خانم چادری و تپلی که حدس می زدم مادرش باشه شروع کردم. حواسم بود که چای انتخابی حتما به گلی برسه! بله همچین آدم بدجنسی بودم. به کیاراد که رسیدم سینی رو توی دستم چرخوندم تا اون معجون خوشمزه رو برنداره؛ ولی مثل همیشه شانس با من یار نبود و دقیقا همون استکان رو برداشت. نگاهم نمی کرد که یه جواری بهش بفهمونم اون رو برنداره! زیر لب تشکر کرد و من هم با لبخند ازش رد شدم و وقتی تعارف چای به پایان رسید؛ کنار گلی روی مبل دو

نفره نشستیم. زیر لب جووری که بقیه متوجه نشن گفتم:

_ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ یه کاری کن چای رو نخوره.
لبخندی زد و مثل خودم زیر لب زمزمه کرد .

گلاریس: من که میدونستم داماد کیه! مثل این که آقای من حاج موسی رو به این وصلت راضی کرده ها، حالا خودت یه کاری بکن.

به سمتش چرخیدم و یه جووری نگاهش کردم که دعا کن تنها نشییم... از صحبت های بقیه هیچ چیز نمی فهمیدم و حواسم به کیا بود که هر لحظه استکان رو بیشتر به لبش نزدیک می کرد. من موندم چرا انقدر سر به زیر شده؟ نه به موقعی که با چشم هاش آدم رو قورت می داد، نه به الان که مثل طلبه ها سر به زیر نشسته. بالاخره کیاراد اون معجون خوشمزه رو خورد و به ثانیه نکشید که صورتش قرمز شد. هیچ حرکتی نکرد و فقط با چشم های گشاد شده به من خیره شد. سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم که تقصیر خودشه خب؛ ولی طبق گفته خودش اون متوجه راز چشم های من نمیشد. بی حرف استکان رو روی عسلی گذاشت و با نگاهش برام خط و نشون کشید. خیالم که از کیاراد راحت شد، حواسم رو دادم به جمع تا ببینم چی میگن.

پدر کیاراد: خب آقای مولایی، اگه اجازه بدید این دوتا جوون حرف هاشون رو بزنن.

حاج بابا خوشحال و راضی سر تکون داد و به من نگاه کرد.

حاج موسی: زارا جان بابا، آقا رو به اتاق راهنمایی کن.

تو کل عمر بیست و سه ساله ام حاج بابام بهم نگفته بود «زارا جان بابا»! بلند شدم و به سمت اتاق قدیمی خودم حرکت کردم. وارد اتاق شدم و کیا هم پشت سرمن وارد شد و در رو بست. با قدم های آرام و چشم های ریز شده به سمتم اومد و گفت:

کیاراد: واسه من نقشه می کشی آره؟ به من معجون زهرمار میدی؟

هر قدمی که اون می اومد جلو، من به عقب می رفتم. لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

_ عزیزم من که نمی دونستم خاستگارم تویی! اصلا تو چطور انقدر بی خبر از بروجرد به سنندج اومدی؟
از حرکت ایستاد و من هم مقابلش ایستادم.

کیاراد: دوست داشتم خانومم رو غافل گیر کنم، موفق بودم!؟

با لبخند جوابش رو دادم.

_ خیلی هم موفق بودی. حالا بگو ببینم چه طوری این نقشه رو کشیدی؟

کنار هم روی تخت قدیمی ام نشستیم.

کیاراد: راستش دیروز با سانا تماس گرفتم و شماره دایان رو ازش گرفتم. به دایان زنگ زدم و همه چیز رو براش توضیح دادم. این که خواهرش شده عشق من و... خلاصه این که کلی حرف زدم تا راضی شد و شماره خونتون رو بهم داد. من هم شماره رو دادم به مادرم و اون تماس گرفت. مثل این که پدرت در وهله اول سخت مخالف بوده؛ اما وقتی مادرم بهش میگه من همون مربیت هستم که شش ماه هم تو خونه ام بودی؛ میگه باید فکر کنم بعد جواب میدم... دیگه نمی دونم چیشد که رضایت داد و من الان کنار خانومم نشستیم.

با خنده سرتکون دادم و گفتم:

_ حاج بابام رو که دایان راضی کرده... ولی تو هم دیونه ای ها! اگه من یه بلای بدتر سرت می آوردم چی؟

با عشق نگاهم می کرد و نگاهش یه جوری بود که ضربان قلبم رو نامیزون می کرد.

دستم رو گرفت و آرام گفت:

کیاراد: هر چه از دوست رسد نیکوست! خیلی خوشحالم که تو وارد زندگیم شدی زارا، خیلی دوست دارم! با حرفش تو دلم کارخونه قند و شکر راه افتاد. لبخندی از سر عشق زدم و جوابش رو دادم.

_ عاشق تو شدن بهترین اتفاق زندگیم بود، همیشه بمونی برام.

دستم رو بالا گرفت و بوسه پر محبتی روی دستم نشوند. با لذتی وافر چشم هام رو بستم و خداروشکر کردم که بعد از سال ها سختی، به عشقی که لیاقتش رو داشتم رسیدم. کیاراد برای من زندگی شد و لحظه به لحظه مثل اکسیژن، بهم نفس داد.

"پایان"

تاریخ شروع: ۹۸/۲/۱

تاریخ پایان: ۹۸/۲/۲۲

سخن نویسنده: سلام خدمت دوستای گل و همراه های مهربونم ♥ این اولین رمان بلند من هست و ممکنه کم و کاستی هایی داشته باشه. امیدوارم از خوندن این رمان لذت ببرید و در رمان های بعدی من رو از همراهی پر مهرتون محروم نکنید. یه تشکر ویژه دارم از خانم آتنا تفنگدار ناظر عزیزم که خیلی به من کمک کردن؛ به جرات می تونم بگم اگر

ایشون و کمک هاشون نبود من اصلا معنای واقعی نویسندگی رو نمی فهمیدم. و همین طور تشکر می کنم از پری و اناهیتای گلم که انقدر به من انگیزه دادن که طی یک ماه تونستم به رمان رو کامل کنم. از شما خوانندگان عزیز هم ممنونم که با خواندن رمان به من انگیزه ای برای ادامه این راه میدید.♡♡

www.98iia.com

گرافيست : هانيه دانيال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

